

دانلود کتاب



آوای وحش

نویسنده : جک لندن

آوی وحش

حک لندن

ترجمه بهار اشراق



آوای وحش

جک لندن مترجم: بهار اشراق



به سوی بدویت

در اشتیاق گذشته‌ها و به یاد جست و خیزهای
کودکی بودن، به بیهودگی، در میان زنجیر عادات و
رفتار ماندن، دگر بار، از خواب زمستانی بیدار شدن
سرانجامش، در کشش رنج توانفرسای وحشیگرانه
کوشیدن است.^۱

باک^۲ اصلاً از روزنامه سر در نمی‌آورد، وگرنه می‌فهمید که نه
تنها برای او بلکه برای هر سگ بزرگی که اندامی قوی و پشم‌هایی
بلند و گرم داشت، دردسری در پیش بود؛ مخصوصاً سگ‌های
نواحی پوگت‌ساوند^۳ تا سان‌دیگو^۴. از آنجایی که مردم در سرزمین
تاریک قطب شمال فلز زردرنگی را یافته و شرکت‌های حمل و نقل
و کشتیرانی خبر این کشف را به تمام نقاط رسانده بودند، هزاران
نفر به سوی سرزمین شمال هجوم می‌بردند. این مردمان به سگ

۱. داریوش شاهین

2. Buck

3. Puget Sound

4. San Diego

نیاز داشتند و سگ‌هایی که آنها می‌خواستند، سگ‌های سنگین‌وزنی بودند که برای انجام کارهای سخت، اندام نیرومندی داشتند و موهای پرپشتشان مانند کت خزی بدنشان را از سرمای شدید شمال محافظت می‌کرد.

باک در خانه بزرگی در دره سانتا کلارا^۱ که آفتاب بر آن بوسه می‌زد، زندگی می‌کرد. آنجا را مقر قاضی میلر می‌نامیدند. این خانه از جاده فاصله داشت و نیمی از آن در میان درختان پنهان بود. از میان درختان می‌شد ایوان بزرگی، که دور تا دور خانه را احاطه کرده بود، دید.

مسیری که به آن خانه می‌رفت، راهی شنی بود که از میان چمن‌های گسترده و از زیر شاخه سپیدارهای بلند درهم بافته می‌گذشت. پشت خانه نسبت به جلو آن فضای بیشتری داشت. آنجا اسطبل‌های بزرگی وجود داشت که ده دوازده مهتر جوان در آنها امیدهایی را در سر می‌پروراندند، درختان مو، کلبه‌های خدمتکاران را پوشانده بودند.

مستراح‌های بیرون خانه به‌طور منظم و در یک ردیف، کنار یکدیگر قرار داشتند. آلاچیق‌های بلند درختان تاک، باغ‌ها، چراگاه‌های سرسبز و خرم و نواحی پر از درختان توت را می‌شد در اطراف خانه دید. چاه آرتزین خانه پمپی داشت و کنار آن استخر سیمانی بزرگی بود که پسران قاضی میلر صبح‌ها در آن می‌پریدند

و تا بعد از ظهر گرم و سوزان احساس خنکی می کردند.

باک در آن سرزمین حکم می راند. آنجا به دنیا آمده و چهار سال از عمرش را آنجا سپری کرده بود، البته سگ های دیگر هم بودند، اما آنها در آن قلمرو گسترده اهمیت چندانی نداشتند. آنها می آمدند و می رفتند. یا در لانه های پر جمعیت سگ ها یا به طور پنهان در گوشه و کنار خانه زندگی می کردند؛ مثل توتز^۱ سگ پاگ ژاپنی، یا ایزابل^۲، سگ بی موی مکزیکی؛ موجودات عجیبی که به ندرت بینی هایشان را از لانه بیرون می آوردند و یا پاهایشان را روی زمین می گذاشتند.

از طرفی، حداقل بیست سگ شکاری هم بودند که برای توتز و ایزابل که از پنجره های خانه به آنها نگاه می کردند، و گروهی از کنیزان که با وسایل زمین شوری و جارو از آنها محافظت می کردند، خط و نشان می کشیدند.

اما باک نه سگ خانگی بود و نه در لانه سگ ها زندگی می کرد. تمام قلمرو مال او بود. درون استخر آب می پرید و با پسران قاضی به شکار می رفت. دختران قاضی، مولی و آلیس، رادر پیاده روی های صبحگاهی و غروب همراهی می کرد. شب های زمستان کنار پای قاضی روبه روی آتش شعله ور کتابخانه دراز می کشید. نوه های قاضی را روی پشتش می نشاند. یا آنها را روی علف ها می غلتاند و در ماجراجویی هایشان تا کنار چشمه حیات

اسطبل و حتی بیشتر از آن، جایی که به آن قفل زده بودند، و در چراگاه‌های پر از توت تعقیبشان می‌کرد. در میان تری‌رها^۱ مغرورانه راه می‌رفت و توتز و ایزابل را به کلی نادیده می‌گرفت، زیرا او سلطان بود؛ سلطان تمام موجودات، از خزنده گرفته تا جوونده و پرنده‌ای که از قلمرو قاضی میلر عبور می‌کردند.

المو^۲، پدر باک، یک سگ بزرگ سنت برنارد و همدم جدانشدنی قاضی بود. مسلّم بود که باک نیز راه پدرش را دنبال می‌کرد. اما باک زیاد بزرگ نبود. او فقط شصت و سه کیلوگرم وزن داشت؛ زیرا مادرش، شپ، یک سگ چوپان اسکاتلندی بود. با وجود این، وزنش و جاه و مرتبه‌ای که نتیجه زندگی خوب بود، سبب می‌شد که خود را جزو خاندان سلطنتی بداند. در طول چهار سال اول زندگیش مانند سگ‌های اشرافی زیسته بود. بسیار به خود غرور می‌ورزید و کمی خودپسند بود. او مانند نجیب‌زادگان شهری بود که گاهی اوقات به خاطر موقعیت‌های تنگ‌نظرانه خود، خودپسند می‌شوند. اما هرگز یک سگ خانگی لوس نبود. شکار و سرگرمی‌های خارج از خانه، عضلاتش را سفت و محکم کرده بود. عشق به آب نیز مایه نیرو و حافظ سلامتی او بود. این، روش زندگی باک در پاییز سال ۱۸۹۷ میلادی بود؛ هنگامی که کشف منطقه کلندایک^۳ مردم سرتاسر جهان را به آن سرزمین یخبندان شمالی کشاند. اما باک

۱. نوعی سگ.

2. Elmo

۳. Klondike: منطقه‌ای در یوکان کانادا.

سر و کاری با روزنامه نداشت و نمی دانست مانوئل، یکی از دستیاران باغبان، نقشه‌ای در سر می‌پروراند. مانوئل یک نقطه ضعف داشت. او عاشق خرید بلیت‌های بخت‌آزمایی چینی‌ها بود و در قماربازی یک عیب بزرگ داشت و آن، وفاداری و حسن‌نیتش به این بازی و پیروی از یک روش خاص بود. همین موجب می‌شد که همیشه بازنده باشد. او برای قماربازی به پول احتیاج داشت؛ در حالی که اجرتی که از باغبان دریافت می‌کرد، کفاف خرج زن و بچه‌های قد و نیم قدش را نمی‌داد.

قاضی در جلسه انجمن پرورش‌دهندگان کشمش بود و پسرانش سرگرم چرخاندن کلوپ ورزشی بودند. در آن شب به یادماندنی بود که مانوئل دست به خیانت زد؛ کسی او را ندید. او با باک به سمت باغ می‌رفت؛ جایی که باک تصور می‌کرد برای قدم‌زنی می‌رود. به غیر از یک مرد، کسی متوجه آنها در ایستگاه پرچم کوچک که پارک کالج نام داشت، نشد. آن مرد با مانوئل صحبت کرد و پولی میان آن دورد و بدل شد.

مرد غریبه با لحن تندی گفت: «ممکنه قبل از تحویل کالاها، آنها را بسته‌بندی کنی.»

مانوئل طناب محکمی را زیر قلاده باک دو بار دور گردنش پیچید. سپس گفت: «اگر طناب را بکشی، نفسش بند می‌آید.»

غریبه به نشانه پاسخ مثبت خرخر کرد. باک طناب را بدون اعتراض پذیرفت؛ زیرا احساس می‌کرد، باید به مانوئل اطمینان کند. با وجود اینکه این عمل مانوئل غیرعادی بود، ولی باک آموخته

بود به مردانی که می‌شناخت و به عقل و دانش آنها اطمینان کند. اما هنگامی که انتهای طناب در دستان مرد غریبه قرار گرفت با حالتی تهدیدآمیز غرید.

او فقط نارضایتی خود را به مرد غریبه فهمانده بود و مغرورانه بر این باور بود که فهماندن احساسش به معنای فرمان دادن است. اما در کمال تعجب، طناب دور گردنش محکم‌تر و نفس در سینه‌اش حبس شد. با حالتی خشمگین به سرعت به سمت مرد غریبه حمله‌ور شد. مرد غریبه نزدیک خرخره او را محکم و سفت چسبید و با چرخش ماهرانه‌ای او را به پشت پرتاب کرد. بعد طناب، بی‌رحمانه خرخره او را محکم‌تر فشار داد. باک با حالتی خشمگین تقلا می‌کرد. زبانش از دهانش بیرون آمده بود و قفسه سینه پهنش بی‌فایده بالا و پایین می‌رفت. هرگز در طول عمرش آن‌طور شرم‌آور با او رفتار نشده بود. قدرتش کاهش یافته بود و چشمانش از شدت خشم می‌سوخت. هنگامی که رییس ایستگاه قطار با حرکت پرچم قطار را متوقف کرد و آن دو او را در واگن قطار انداختند، نمی‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد.

بعد، متوجه موضوع شد. به طور مبهمی احساس کرد زبانش درد می‌کند و چیزی او را به طرفی می‌برد. غرش گوش‌خراش سوت لوکوموتیو بر سر یک چهارراه به او فهماند که کجاست. او بارها با قاضی سفر کرده بود و با مسافرت در واگن باری آشنا بود. چشمانش را گشود. در چشمانش خشم عنان‌گسیخته یک سلطان ربوده شده، دیده می‌شد. مرد جستی زد تا گلوی باک را بگیرد. اما

باک از او فرزتر بود. با آرواره‌هایش دست مرد را فشرد و تا زمانی که حواسش بار دیگر عرصه را بر او تنگ نکرده بود، آرام نگرفت.

مرد در حالی که دست زخمی خود را از چشم مأمور واگن باری که آمده بود علت سر و صدا را بفهمد، پنهان می‌کرد، گفت: «آره، هار شده. او را پیش اربابم به سان فرانسیسکو می‌برم. اونجا یک دامپزشک خر پیدا می‌شه که فکر می‌کنه می‌تونه اونو درمون کنه.»

مرد در اتاق کوچک پشت قمارخانه‌ای در ساحل سان فرانسیسکو، با آب و تاب از سفر آن شب حرف می‌زد و از خودش تعریف می‌کرد. او غرولندکنان گفت: «پنجاه دلار بیشتر گیرم نیامد. اگر دنبال این کار برم، با هزار دلار نقد هم راضی نمی‌شم.»

دستش را در دستمالی خونین پیچیده بود و شلوار پای راستش از زانو تا قوزک پاره شده بود. قمارخانه‌دار پرسید: «اون شریکت چقدر گیرش اومد؟»

مرد در جواب گفت: «صدتا. یک پیشیز کمتر نمی‌گرفت. پس کمکم کن.»

قمارخانه‌دار حساب کرد و گفت: «خب، این صدوپنجاه دلار میشه. این سگ ارزشش را دارد یا من خرم؟»

مرد غریبه دستمال خونین را از دستش باز کرد. سپس به دست زخمی خود نگاه کرد و گفت: «اگر مرض هاری نگیرم...»

قمارخانه‌دار خندید و گفت: «باید بگیری. تو را برای همین ساختن تاگردنت بالای دار بره. خب، حالا بیا به من کمک کن.»

باک مات و مبهوت بود. هنوز از درد غیرقابل تحمل گلو و زبانش احساس ناراحتی می‌کرد و حس می‌کرد نیمه‌جان شده است. سعی می‌کرد آزار شکنجه‌گرانش را تحمل کند؛ آنها او را به زمین می‌زدند و به طور مکرر گلویش را می‌فشرده و او احساس خفگی می‌کرد. سرانجام، آن دو مرد موفق شدند قلادهٔ برنجی و سنگین را با سوهان از گردنش ببرند. بعد، طناب را هم باز کردند و او را در قفسی جعبه‌مانند انداختند.

باک تمام طول شب در آن قفس، با خشم و غرور شکستهٔ خود دست به گریبان بود.

نمی‌فهمید تمام این ماجراها برای چیست. آن مردان غریبه با او چه کار داشتند؟ به چه دلیل او را در قفس به آن کوچکی حبس کرده بودند؟ پاسخ این پرسش‌ها را نمی‌دانست؛ اما بلا و مصیبت قریب‌الوقوعی را حس می‌کرد. احساس می‌کرد مورد ستم قرار گرفته است. در طول شب، هنگامی که در قفس باز شد، چندین مرتبه روی پاهایش جست. انتظار داشت قاضی و یا دست‌کم پسران او را ببیند. اما هر بار صورت پف‌کردهٔ قمارخانه‌دار را می‌دید که زیر نور رنگ‌پریدهٔ شمع به او خیره می‌شد. هر بار که این اتفاق می‌افتاد، پارس حاکی از شادی باک جای خود را به غرشی وحشیانه می‌داد. اما قمارخانه‌دار او را به حال خود رها می‌کرد.

صبح روز بعد، چهار مرد آمدند و قفس را بردند. از آنجایی که لباس‌های پاره و کثیف و چهره‌های شروری داشتند، باک با خود اندیشید که آنها باید شکنجه‌گران دیگری باشند. بنابراین از میان

میله‌های قفس به سمت آنها هجوم برد و با عصبانیت به آنها پرید. آنها فقط خندیدند و ترکه‌های چوب را از میان میله‌ها به بدنش فرو کردند. باک هم فوراً پاسخ آنها را با دندان‌هایش داد؛ اما متوجه شد که آنها برای خشمگین کردن او این کار را می‌کنند.

پس از آن، با ترشرویی دراز کشید و گذاشت قفس را به واگنی منتقل کنند. بعد، قفسی که در آن محبوس بود، دست به دست گشت. کارمندان بخش سرویس سریع‌السیر از او مراقبت کردند.

آنها او را به واگن دیگری بردند. کامیونی که بارش بسته و جعبه‌های گوناگون بود، او را در یک لنج باری حمل می‌کرد. پس از آن، کامیون وارد ایستگاه راه‌آهن بزرگی شد. سرانجام، او را داخل واگن سریع‌السیر قرار دادند.

دو روز و دو شب در آن واگن، روی خط لوکوموتیو در سفر بود. باک دو روز و دو شب نه به آب لب زد و نه غذا خورد. از شدت عصبانیت، پاسخ پیشنهاد دوستی مسافران لوکوموتیو را با غرولند می‌داد.

آنها هم در مقابل، او را اذیت می‌کردند. وقتی خود را به سمت میله‌ها پرتاب می‌کرد. آنها می‌خندیدند و او را دست می‌انداختند. آنها مثل سگ‌های زشت و نفرت‌انگیز می‌گریه‌اند و پارس می‌کردند، دستان خود را تکان می‌دادند، میومیو می‌کردند و صدای خروس در می‌آوردند. از نظر باک کار آنها خیلی احمقانه بود. هر قدر که به شأن و مقامش بیشتر توهین می‌کردند، بیشتر خشمگین می‌شد. به گرسنگی اهمیتی نمی‌داد؛ اما عطش امانش را بریده بود

و خشمش را بیشتر می‌کرد و او را به اوج هیجان می‌رساند. به همین دلیل، بسیار عصبی و حساس بود. رفتار بد آنها تبی به جانس انداخته بود که خشکی و تورم گلو و زبانش آن را دو چندان می‌کرد.

در یک مورد احساس خوشحالی می‌کرد؛ آن طناب را از گردنش باز کرده بودند. وقتی طناب دور گردنش بود، انسان‌ها از مزیت ناعادلانه‌ای برخوردار می‌شدند. اما حالا آن را برداشته بودند. حالا باک می‌توانست به آنها نشان دهد که چند مرده حلاج است. هرگز طناب دیگری به دور گردنش نمی‌انداختند. بدون وجود آن طناب اراده‌اش را به دست می‌آورد. دو روز و دو شب نه آبی خورده بود و نه غذایی. در طول این مدت تنها خشم خود را جمع کرده بود تا بر سر نخستین کسی که با او روبه‌رو می‌شد، خالی کند. چشمانش به رنگ خون در آمده و به موجودی شریر و خشمگین تبدیل شده بود. چنان تغییر کرده بود که خود قاضی هم اگر او را می‌دید نمی‌شناخت. وقتی او را در سیاتل از قطار پایین آوردند، تمام مسافران نفس راحتی کشیدند.

چهار مرد با احتیاط قفس را از واگن خارج کردند و آن را به حیاط خلوتی که دیوارهای بلندی داشت، بردند. مرد قوی‌هیکلی که پولیور قرمزرنگی به تن داشت، بیرون آمد و رسید را برای راننده امضاء کرد. باک حدس زد آن مرد باید شکنجه‌گر بعدی باشد؛ بنابراین وحشیانه خود را به سمت میله‌ها پرتاب کرد. مرد با خشونت خندید و یک تبر کوچک و چماق آورد. راننده پرسید:

«الان که نمی‌خواهی از قفس درش بیاوری؟»

مرد برای فضولی هم که شده تبر کوچک را در قفس کرد و در پاسخ گفت: «آره.»

چهار مردی که قفس را به حیاط خلوت آورده بودند؛ فوراً پراکنده شدند و در فاصله امنی روی دیوار نشستند تا واکنش باک را نظاره کنند. باک به سوی تبر حمله کرد و با دندان‌هایش آن را گرفت. او به سوی تبر حمله می‌برد و با آن کلنجار می‌رفت. هر زمان که تبر کوچک بیرون می‌افتاد، باک درون قفس می‌غرید و با عصبانیت سعی می‌کرد بیرون بیاید. مردی که پیراهن قرمز به تن داشت، مشتاق بود او را از قفس بیرون بکشد. او سوراخی در قفس درست کرد که اندازه باک بود. سپس، رو به او کرد و گفت: «حالا بیا بیرون، شیطان چشم خونی!»

سپس، تبر کوچک را انداخت و چماق را در دست راستش گرفت. باک واقعاً به شیطانی با چشم‌های پر از خون تبدیل شده بود. هنگامی که برای پریدن اندامش را کش و قوس می‌داد، مو بر بدنش راست می‌شد، دهانش کف می‌کرد و درخشش جنون‌آمیزی در چشمان خون‌گرفته‌اش دیده می‌شد. می‌خواست تمام خشم و عصبانیتی را که در طول آن مدت روی هم انباشته شده بود، بر سر مرد خالی کند. نزدیک بود آرواره‌هایش در میان هوا مرد را از هم بدرد. ولی درست در همان لحظه ضربه‌ای از سوی مرد دریافت کرد که مانع حمله‌اش شد و دندان‌هایش با ضربه دردآوری بر هم آمدند. باک دور خود چرخید. زمین و زمان دور سرش می‌چرخید.

هرگز در طول عمرش با چماق کتک نخورده بود و آن را نمی‌شناخت. با غرشی که به جای پارس بیشتر به جیغ شباهت داشت، روی پاهایش ایستاد و به هوا پرید. سپس، ضربه دیگری دریافت کرد و به شدت به زمین خورد. این بار می‌دانست آن چماق باز هم بر سرش فرود می‌آید؛ اما دیوانگی او دیگر احتیاط نمی‌شناخت. دوازده مرتبه حمله کرد. ولی چماق حمله‌اش را خنثی می‌کرد و او را به زمین می‌کوبید.

پس از یک ضربه محکم دیگر روی پاهایش خزید، آن قدر گیج و منگ بود که نمی‌توانست حمله کند. با بی‌حالی تلوتلو می‌خورد. از بینی، دهان و گوش‌هایش خون می‌آمد. بزاق آغشته به خون، روی پشم‌های زیبایش ریخته و آنها را لکه‌لکه کرده بود. بعد از آن، مرد جلو آمد و از روی عمد ضربه دیگری به پوزه‌اش فرود آورد. تمام دردی که تحمل کرده بود، در مقابل درد شدید این ضربه هیچ بود. با غرشی که از فرط خشم و درد تقریباً به غرش شیر شباهت داشت، خود را به سمت مرد انداخت. اما مرد چماق را از دست راست به دست چپش داد و با خون‌سردی فک پایین او را گرفت. در همان حال، او را به پایین و عقب کشید. باک در هوا چرخ می‌زد و بعد، با سر و سینه روی زمین افتاد.

برای آخرین بار حمله کرد. ولی مرد ضربه حساب‌شده‌ای را که از روی عمد مدتی نگه داشته بود، بر او فرود آورد. باک از پا در آمد، به زمین افتاد و از هوش رفت.

یکی از مردان بالای دیوار مشتاقانه فریاد زد: «باید بگم تو

کشتن سگ‌ها حرف نداره.»

راننده در حالی که روی گاری می‌پرید و اسب‌ها را به حرکت وامی‌داشت، گفت: «ترجیح می‌دم هر روز اسب‌ها را از پا در بیاره و روزهای تعطیل دوبار این کار را بکنه.»

باک به هوش آمد؛ اما قدرت نداشت. همان جایی که افتاده بود، دراز کشید و از همان جا مرد قرمزپوش را نظاره کرد.

مرد با صدای بلند با خود حرف می‌زد. او قسمتی از نامه قمارخانه‌دار را که از محموله قفس و باک نوشته بود، می‌خواند: «با گفتن اسم باک واکنش نشان می‌ده. خب، باک! پسر!»

او با صدای مهربانی ادامه داد: «ما با هم کمی دعوا کردیم. همینی را که هست باید پذیرفت. تو جایگاه خودت را شناختی و من هم همین‌طور. اگر سگ خوبی باشی، همه چیز بر وقف مراد است. اگر سگ بدی باشی، کلاهمون می‌ره تو هم. فهمیدی؟»

همان‌طور که حرف می‌زد سر باک را که بسیار بی‌رحمانه به باد چماق و کتک گرفته بود، نوازش کرد. گرچه به طور غیرارادی مو بر اندام باک راست شده بود، ولی نوازش او را بدون هیچ اعتراضی تحمل کرد. وقتی مرد برایش آب آورد، مشتاقانه آن را نوشید. بعد هم با مقدار بسیار زیادی گوشت خام دلی از عزا در آورد. گوشت را تکه‌تکه از دست مرد می‌گرفت. کتک خورده و شکست خورده بود؛ این را می‌دانست، اما روحیه‌اش را از دست نداده بود.

یک‌بار برای همیشه، فهمید که در برابر مردی که چماق دارد، هیچ شانس ندارد. درسی را آموخته بود که در تمام زندگیش آن را

فراموش نمی‌کرد. آن چماق چیز خارق‌العاده‌ای بود و مقدمهٔ قانونی بدوی بود که او کم و بیش با آن آشنا شده بود. حقایق زندگی جنبه‌های وحشیانه و خشن‌تری به خود گرفته بود.

هنگامی که با آن جنبه‌ها بدون ترس و وحشت روبه‌رو می‌شد، با تمام مکر و حيلهٔ پنهانی که در طبیعتش نهفته بود، آشنا می‌شد. با سپری شدن روزها، سگ‌های دیگری هم آمدند. آنها هم در قفس بودند و مثل او طنابی به گردنشان آویزان بود. آنها هم خشمگین و عصبانی بودند. باک می‌دید که تمام سگ‌ها تحت سلطهٔ مرد قرمزپوش‌اند. هر بار که به آن اعمال وحشیانه نگاه می‌کرد، درسی که آموخته بود، بیشتر در ذهنش فرو می‌رفت. مرد چماق به دست، قانونگذار بود؛ اربابی که باید از او اطاعت کرد؛ هر چقدر هم که سازش‌ناپذیر باشی. باک می‌دید که سگ‌های کتک‌خورده چگونه برای مرد دم‌هایشان را تکان می‌دهند و چاپلوسی می‌کنند و دست او را لیس می‌زنند. او همچنین سگی را دید که نه از ارباب اطاعت می‌کرد و نه راه مصالحه با او را پیش گرفته بود؛ بنابراین، سرانجام در نزاع سلطه‌پذیری جان خود را از دست داد.

هرازگاهی مردانی می‌آمدند؛ غریبه‌ها، کسانی که با اشتیاق و چاپلوسی و به هر روشی با مرد قرمزپوش حرف می‌زدند. سپس، پولی میان آنها رد و بدل می‌شد و یک یا چند سگ از پیش سگ‌های دیگر می‌رفتند. باک در این فکر بود که آنها کجا می‌روند؛ زیرا هرگز باز نمی‌گشتند. اما هر روز که می‌گذشت، ترس از آینده در

او شدت می یافت و هر بار که انتخاب نمی شد، احساس خوشحالی می کرد.

با این وجود، سرانجام نوبت او هم رسید. مردی با چهره چروکیده که زبان انگلیسی را دست و پا شکسته حرف می زد و از عبارت های عجیب و غریب و بی ادبانه ای استفاده می کرد، برای بردن او آمد. باک اصلاً حرف او را نمی فهمید.

وقتی چشم مرد به باک افتاد، فریاد زد: «عجب سگ گنده و پرواری است، ها! چنده؟»

مرد سرخ پوش فوراً در پاسخ گفت: «سیصد دلار. به علاوه یک هدیه هم روی آن. اسکناس های هم که پول دولتی است. پس عیبی در کار نیست، پرو.»^۱

پرو شکلی در آورد. می دانست که با تقاضای زیاد، قیمت سگ ها بی رویه بالا رفته بود. آن قیمت ناعادلانه ای برای خرید سگی به آن خوبی نبود. دولت کانادا با خرید آن چیزی را از دست نمی داد؛ علاوه بر آن، پیک های دولت با استفاده از باک تندتر و زودتر به مقصد می رسیدند. پرو سگ ها را می شناخت. وقتی باک را دید فهمید یک در هزار شبیه آن پیدا می شود. با خودش گفت: «حتی میان ده هزار سگ، می شه این سگ را پیدا کرد.»

باک دید که پولی میان آن دورد و بدل شد. وقتی او و کرلی، سگ خوبی از نژاد نیوفانلند، را به آن مرد چروکیده سپردند،

تعجبی نکرد. آن، آخرین باری بود که مرد سرخ‌پوش را می‌دید. و وقتی او و کرلی از عرشه کشتی ناروال^۱ به سیاتل که از آنها فاصله می‌گرفت، نگاه می‌کردند، آخرین باری بود که گرمای سرزمین جنوب را حس می‌کرد. پرو آن دو را پایین عرشه برد و به دست مرد سیاهپوست و بزرگی به نام فرانسوا^۲ سپرد. پرو یک کانادایی فرانسوی‌زبان و سبزه بود؛ اما فرانسوا کانادایی فرانسوی‌زبان دورگه‌ای بود که خیلی سبزه‌تر از پرو بود. آن دو مردان جدیدی بودند که قرار بود باک آنها را بیشتر ببیند. با وجود اینکه هیچ احساس علاقه‌ای نسبت به آنها در او ایجاد نشد، ولی احترامشان را نگه می‌داشت. باک خیلی زود آموخت که پرو و فرانسوا مردان منصف و عادل‌اند و در اجرای عدالت بی‌طرف‌اند. آن دو آن قدر با خلق و خوی سگ‌ها آشنا بودند که گول آنها را نمی‌خوردند.

در کشتی ناروال باک و کرلی به دو سگ دیگر ملحق شدند. یکی از آنها سگ بزرگ و سفیدی به نام اسپیتز بود که ناخدای کشتی شکار نهنگ او را از اسپیتزبرگن آورده بود. او بعدها با یک هیئت اکتشاف جغرافیایی به مناطق بی‌آب و علف کانادا رفته بود. رفتارش دوستانه، اما خیلی مودبیانه بود. در حالی که حيله‌ای در سر می‌پروراند، به صورت طرف مقابل لبخند می‌زد. به طور مثال، نخستین باری که به آنها غذا داده شد، از غذای باک دزدید. به محض اینکه باک خواست برای مجازاتش خیز بردارد، شلاق

فرانسوا در هوا پیچید و بر سر مجرم فرود آمد. بنابراین دیگر احتیاجی نبود که باک او را تنبیه کند؛ فقط باید استخوانش را از او پس می‌گرفت. این عدالت فرانسوا احترام و مقام این مرد دورگه را در چشم باک بیشتر کرد.

سگ دوم کسی را اذیت نمی‌کرد و کسی هم کاری به کارش نداشت. حتی سعی نمی‌کرد از غذای تازه واردین دزدی کند. او سگی غمگین و گرفته بود و به سایر سگ‌ها می‌فهماند که فقط دوست دارد تنها باشد و اگر او را به حال خود نگذارند، اوضاع خراب می‌شود. نامش دیو^۱ بود. دیو می‌خورد و می‌خوابید و وقت و بی‌وقت خمیازه می‌کشید. او به هیچ چیز علاقه‌ای نشان نمی‌داد. حتی هنگامی که کشتی ناروال از تنگه شارلوت‌کوبین عبور می‌کرد و مثل مار می‌پیچید و تکان می‌خورد، هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. در حالی که باک و کرلی هیجان‌زده شدند و کمی هم ترسیدند، او فقط سرش را بلند کرد؛ طوری که گویی مورد اذیت و آزار قرار گرفته است. او بدون کنجکاوی به آنها نگریست، خمیازه کشید و دوباره به خواب رفت.

کشتی شب و روز با صدای یکنواخت پروانه موتور، جلو می‌رفت. با اینکه به ظاهر، آن شب‌ها و روزها شبیه هم بودند، ولی برای باک واضح بود که هوا به تدریج رو به سردی می‌رود. سرانجام، یک روز صبح، پروانه موتور خاموش شد و درون کشتی جنب‌وجوشی

برخاست. باک آن را احساس کرد.

سگ دیگر هم می دانست تغییری رخ می دهد. فرانسوا بند سگ ها را باز کرد و آنها را روی عرشه آورد. وقتی باک بر روی سطح سرد عرشه قدم گذاشت، پایش درون چیز سفید و گل مانندی فرو رفت. او غرشی کرد و عقب پرید. آن چیزهای سفید از آسمان هم فرو می بارید. او خود را تکان داد، اما آن چیزهای سفید رنگ باز هم روی تنش بارید. کنجکاوانه آن را بو کشید. با زبانش کمی از آن را لیسید. آن چیز سفید، ابتدا مثل آتش زبانش را کمی گزید، ولی لحظه ای بعد اثری از آن بر روی زبانش باقی نماند. گیج شده بود. بار دیگر آن را امتحان کرد و همان نتیجه را گرفت. کسانی که او را تماشا می کردند، به شدت خندیدند و باک خجالت کشید. نمی توانست بفهمد آن چیز سفید چیست؛ چون این نخستین باری بود که برف می دید.



قانون چماق و دندان

نخستین روز در ساحل دایه^۱ برای باک مثل کابوس بود. هر ساعت آن با اضطراب و هیجان سپری می‌شد. او ناگهان از مهد تمدن وارد قلب سرزمین بدوی شده بود. از تنبلی خبری نبود. در سرزمین آفتاب کاری برای انجام دادن نداشت؛ تنها پرسه‌زنی بود و بی‌حوصلگی. اینجا نه از صلح و آرامش خبری بود، نه از استراحت. حتی لحظه‌ای آرامش وجود نداشت. همیشه آشفتگی و پریشانی و کار بود. هر لحظه، زندگی و تمام اعضای بدن در معرض خطر بود. هوشیاری و گوش به زنگ بودن الزامی بود؛ زیرا آن سگ‌ها و مردان، مردان و سگ‌های شهری نبودند. همگی آنها وحشی بودند و جز قانون چماق و دندان هیچ قانونی سرشان نمی‌شد.

باک هرگز ندیده بود سگ‌ها مثل گرگ به جان هم بیفتند و با

یکدیگر نزاع کنند. او از تجربه نخست خود درسی فراموش نشدنی گرفت. اگر آن تجربه، غیرمستقیم نبود، دیگر زنده نمی ماند که از آن عبرت بگیرد. کرلی قربانی آن ماجرا بود. آنها نزدیک مغازه کنده فروشی اتراق کرده بودند. آنجا کرلی به شیوه دوستانه خود به سگ سورتمه ای که اندازه یک گرگ بالغ بود، نزدیک شد. اندازه آن سگ به نصف اندام کرلی هم نمی رسید. سگ هیچ علامت هشدار می نداد. فقط به سرعت پرید و صدای بسته شدن دندان های براقش شنیده شد. آن جهش، چنان سریع صورت گرفت که صورت کرلی را از چشم تا فکش درید.

این، روش جنگیدن گرگ ها بود؛ حمله و عقب نشینی. اما بدبختی به همین جا ختم نشد. سی چهل سگ سورتمه به سوی هدف دویدند و آن را در کمال آرامش محاصره کردند. باک از قصد و نیت خاموش آنها سر در نمی آورد. حتی نمی دانست برای چه پوزه های خود را با آن همه شوق و اشتیاق می لیسند. کرلی به سمت حریفش یورش برد. حریف به او ضربه ای زد و عقب نشینی کرد. سپس، حمله دوم کرلی را به روش خاصی با سینه اش دفع کرد؛ طوری که پای کرلی لغزید و روی زمین افتاد. کرلی دیگر قدرتش را بازیافت و همان جا ماند. سگ های تماشاچی منتظر آن لحظه بودند. آنها در حالی که می غریدند و پارس می کردند به کرلی نزدیک شدند. کرلی در حالی که از شدت درد ناله می کرد، زیر پای آن همه سگ دفن شد.

این اتفاق چنان ناگهانی و غیرمنتظره بود که باک سخت در

حیرت فرو رفت. همان موقع، اسپیتز را دید که زبان سرخش را مثل اینکه می‌خندد، از دهانش بیرون آورده است و فرانسوا را دید که تبری را تکان می‌دهد و به میان سگ‌ها می‌پرد. سه مرد چماق به دست نیز در پراکنده کردن سگ‌ها به او کمک کردند. زیاد طول نکشید. دو دقیقه پس از مغلوب شدن کرلی، سگ‌هایی که به او حمله کرده بودند، متفرق شدند. اما کرلی همان جایی حرکت و بی‌جان و له‌شده و خونین روی برف افتاده بود. تقریباً قطعه‌قطعه شده بود. مرد دورگه سبزه‌رو کنار او ایستاده بود و با صدای وحشتناکی ناسزا می‌گفت.

باک چندین بار آن صحنه را در خواب دید. این، طرز حکومت در آن سرزمین بود. بازی عادلانه‌ای نبود. وقتی کسی زمین می‌خورد، کارش تمام بود. پس باک هم باید حواسش را جمع می‌کرد که زمین نخورد. اسپیتز زبانش را بیرون آورد و بار دیگر خندید. از آن لحظه به بعد، باک با نفرتی زوال‌ناپذیر و شدید از او متنفر شد.

قبل از آنکه از شوک غم از دست دادن کرلی در آید، شوک دیگری بر او وارد شد. فرانسوا کمر بند و قلایی به او بست. مثل افساری بود که در خانه قاضی میلر پیشخدمت‌ها به پشت اسب‌ها می‌بستند. همان‌طور که اسب‌ها با آن کار می‌کردند، باک هم باید با آن کار می‌کرد. باید فرانسوا را با سورتمه می‌کشید و به سوی جنگلی می‌برد که در حاشیه دره قرار داشت و با بارهیزم باز می‌گشت.

از آنجایی که فرانسوا از او حیوانی بارکش ساخته بود، شأن و منزلتش به شدت لطمه دیده بود؛ اما باک آن قدر عاقل بود که می دانست نباید سرکشی کند. گرچه این کار برایش تازگی داشت و عجیب بود؛ اما با عزم و اراده بدان می پرداخت و نهایت سعی خود را می کرد. فرانسوا خشن بود. او طالب اطاعت و پیروی بی درنگ بود و با شلاقش، آن اطاعت محض را از طرف باک بی درنگ دریافت می کرد. از طرفی، دیو^۱ بارکش با تجربه ای بود و هر وقت باک دچار اشتباه می شد با گاز گرفتن پایش او را از اشتباهش آگاه می کرد. اسپیتز^۲ رهبر گروه بود. او با تجربه و ماهر بود و هنگامی که دستش به باک نمی رسید، هرازگاهی با غرشی شدید نکوهش خود را نشان می داد و یا اینکه به حيله تمام وزنش را به یک طرف می کشید تا باک را به راهی که باید از آن می رفت، بکشانند. باک به سرعت همه چیز را می آموخت و تحت آموزش آن دو سگ و فرانسوا پیشرفت می کرد. یاد گرفته بود وقتی می گویند "هوپ" بایستد و با گفتن "هی" به راه بیفتد و هر بار که سورتمه پر از بار، پشت سرشان روی برف ها سر می خورد، خود را به این طرف و آن طرف بکشد.

فرانسوا به پرو می گفت: «سگ های خوبی اند. باک مثل باد می دوه. خیلی زود همه چی را بهش یاد می دم.»

پرو می خواست پیغام ها به سرعت به مقصد برسد؛ به همین دلیل، یک روز بعد از ظهر با دو سگ دیگر بازگشت. آن دو سگ دو

برادر بودند که پرو، بیلی و جو صدایشان می‌کرد. هر دو آنها سگ سورتمه واقعی بودند. آنها از یک مادر زاده شده بودند، اما مثل روز و شب با یکدیگر فرق داشتند. تنها عیبی که بیلی داشت این بود که بیش از حد خوب بود؛ در حالی که جو دقیقاً نقطه مقابلش بود. او عبوس و درونگرا بود. همیشه می‌غرید و چشمان شروری داشت. باک با آنها دوستانه برخورد کرد. دیو به آنها محل نگذاشت، و اسپیتز سعی کرد اول یکی و بعد دیگری را تنبیه کند. اول سراغ بیلی رفت. بیلی دمش را به آرامی تکان داد، وقتی دید این آرامش او بی‌فایده است دوید. هنگامی که دندان‌های تیز اسپیتز در پهلویش فرو می‌رفت، آرام ناله‌ای سر داد. پس از آن، اسپیتز به طرف جو رفت. به هر طریقی که دور می‌زد، جو روی پاشنه پایش می‌چرخید تا با او روبه‌رو شود. جو در حالی که موهایش سیخ شده و گوش‌هایش عقب رفته بود، لب‌هایش را به هم فشرد و غرید. فکش به شدت قفل شده بود و چشمانش فوق‌العاده می‌درخشید. ظاهرش آن قدر وحشتناک بود که اسپیتز مجبور شد از تربیت او چشم‌پوشد. اما برای اینکه ناآرامی و آشفتگی خود را پنهان کند به طرف بیلی که همچنان آرام ناله می‌کرد، پرید و تا مسافت زیادی او را دنبال کرد.

عصر همان روز، پرو سگ دیگری با خود آورد؛ یک سگ سورتمه پیر، بزرگ، کشیده و لاغراندام که روی صورتش زخمی داشت. او سگ یک‌چشمی بود که برق چشمش تجربه و مهارتی را

نشان می‌داد که شایسته احترام بود. نام او سولکس^۱ به معنای سگ خشمگین بود. او هم مثل دیو هیچ چیز نمی‌خواست و انتظار چیزی را نداشت. هنگامی که در میان سایر سگ‌ها به آرامی و عمداً رژه می‌رفت، حتی اسپیتز او را به حال خود می‌گذاشت. او تنها یک خصوصیت داشت که باک نمی‌توانست آن را کشف کند. سولکس اصلاً دوست نداشت حریف از سمت چشم نابینایش به او نزدیک شود. در این مورد باک نادانسته مرتکب گناه شد. نخستین باری که متوجه بی‌مبالاتی خود شد زمانی بود که سولکس به سرعت به طرف او برگشت و شانه‌اش را به اندازه هشت سانتی‌متر تا استخوان درید.

از آن موقع تا آخرین لحظه‌ای که با یکدیگر بودند باک هرگز از طرف چشم کور سولکس به سمت او نرفت و تا آخرین لحظات دوستی میان آن دو، حادثه قهرآمیزی ایجاد نشد. تنها آرزوی سولکس نیز مثل دیو این بود که تنها باشد. گرچه مدتی بعد، باک متوجه شد که هر کدام آرزوهای دیگری هم داشتند که حیاتی بود.

آن شب باک نمی‌توانست بخوابد. چادر با شمعی که درون آن روشن بود، میان آن دشت سفید به گرمی می‌درخشید. از نظر باک ورود به چادر امری بدیهی بود. بنابراین، وارد آن شد. پرو و فرانسوا در حالی که ناسزا می‌گفتند با ظروف آشپزخانه به او حمله کردند. باک با ترس و وحشت و به طرز شرم‌آوری به سرمای بیرون چادر

1. Sol-leks

بازگشت. باد سردی می‌وزید که تا مغز استخوانش را می‌سوزاند و به شانه زخمیش می‌خورد. روی برف‌ها دراز کشید و سعی کرد بخوابد. اما سرمای شدید چنان موجب لرزشش شد که برخاست. ناامید و دلشکسته در میان چادرها گشت؛ تا اینکه فهمید همه‌جا سرد است. سپس، ناگهان سگ‌های وحشی به او هجوم بردند، اما او همان‌طور که آموخته بود، به سرعت موهای گردنش را راست کرد و غرید. بنابراین، سگ‌های مهاجم بدون هیچ مزاحمتی او را به حال خود رها کردند.

سرانجام فکری به سرش زد. تصمیم گرفت برگردد و ببیند دوستان دسته خودش چه می‌کنند. اما با تعجب دریافت که آنها ناپدید شده‌اند. بار دیگر در میان اردوگاه بزرگ پرسه زد و به دنبال آنها گشت. ولی دوباره بازگشت. آیا آنها در چادر بودند؟ نه. چنین چیزی امکان نداشت والا او را از چادر بیرون نمی‌انداختند. پس آنها کجا بودند؟ با دمی خمیده و بدنی لرزان و بسیار غمگین، بدون هدف چادر را دور زد. ناگهان پاهای جلوییش زیر برف فرو رفت و به زمین خورد. چیزی زیر پاهایش وول می‌خورد. به عقب پرید، موهایش را راست کرد و غرید. از آن چیز نامرئی و ناشناخته می‌ترسید. اما زوزه‌ای دوستانه به او دلگرمی داد. بنابراین، برگشت تا ببیند آن صدای چیست. کمی هوای گرم به مشامش خورد و آنجا بیلی را دید که زیر برف‌ها به دور خود پیچیده بود. بیلی با زوزه ملایمی تکان خورد. سپس، پارس خفیفی کرد تا دوستی خود را نشان دهد و برای ایجاد صلح صورت باک را با زبان خیس و

گرمش لیسید.

آن شب باک درس دیگری آموخت. آنها این‌گونه درس می‌آموختند. باک با اعتماد به نفس نقطه‌ای را برگزید و با سر و صدا و تلاش زیاد برای خود گودالی کند. در یک چشم به هم زدن گرمای بدنش آن فضای محدود را پر کرد و او به خواب رفت. روز بلند و طاقت‌فرسایی را پشت‌سر گذاشته بود. بنابراین با آسودگی به خواب عمیقی فرو رفت. با این حال، تمام شب به خاطر خواب‌های بدی که می‌دید غرید و پارس کرد. صبح زود، با سر و صدای اردوگاه چشمانش را گشود. ابتدا متوجه نشد کجاست.

تمام شب برف باریده و او کاملاً زیر برف‌ها فرو رفته بود. برف از هر طرف محاصره‌اش کرده بود. باک به شدت ترسید؛ ترس حیوانات وحشی از تله. این، نشانه آن بود که به زندگی وحشی اجداد خود بازگشته بود. زیرا تا آن زمان او یک سگ متمدن بود؛ بیش از حد متمدن بود و با تجربه شخصی خود هیچ تله‌ای را نمی‌شناخت. بنابراین نباید از آن می‌ترسید. اما ماهیچه‌های تمام بدنش به طور غریزی و متناوب منقبض می‌شد و موهای گردنش سیخ شده بودند. او با غرشی وحشیانه خود را به میان روشنایی خیره‌کننده روز پرتاب کرد. تکه‌های برف از تنش پایین ریخت. سپس، روی پاهایش ایستاد. وقتی اردوگاه سفید را در مقابلش دید، فهمید که کجاست. تمام آنچه را که گذشته بود، از همان زمانی که برای پرسه‌زنی همراه مانوئل رفته تا گودالی که شب قبل برای خود کنده بود، همه را به خاطر آورد.

فریاد فرانسوا او را به خود آورد. فرانسوا رو به پرو کرد و گفت:
«نگفتم؟ باک خیلی سریع یاد می‌گیره.»

پرو با حالتی عبوس سرش را به نشانه تصدیق تکان داد. از آنجایی که پیک دولت کانادا و حامل پیام‌های مهمی بود، همیشه به دنبال یافتن بهترین سگ‌ها بود. خصوصاً از وجود "باک" احساس خوشحالی می‌کرد. ظرف یک ساعت سه سگ سورتمه به تیم باک اضافه شدند. جمعاً نه سگ بودند. یک ربع بعد، آنها به راه افتاده و به سمت دایه کانیون^۱ در حرکت بودند. باک از اینکه عازم سفر شده بود، خوشحال بود. با اینکه کارش دشوار بود، اما فهمید که اصلاً از آن کار متنفر نیست. از شور و اشتیاقی که گروه را به حرکت وامی‌داشت و به او هم منتقل شده بود، حیرت کرد. اما بیشتر از همه تغییر رفتار دیو و سولکس بود که او را به حیرت وا داشته بود. آنها به سگ‌های جدیدی تبدیل شده بودند. با آن زین و یراق به کلی تغییر کرده بودند. تمام آن انفعال و بی‌توجهی از آنها رخت بر بسته بود. آنها گوش به زنگ و فعال بودند و نگران بودند که مبادا کار خوب از آب در نیاید. با هر گونه سردرگمی و تأخیری که باعث خراب شدن کار می‌شد، به شدت از کوره در می‌رفتند و عصبانی می‌شدند. ردّ پایشان نشانه حضور و زنده بودنشان بود و تنها به خاطر آن شاد بودند. دیو نزدیک‌ترین سگ به سورتمه بود. باک جلو او قرار داشت و بعد از او سولکس بود، بقیه گروه جلو بسته

می‌شدند و در یک ستون، به سمت رهبر که اسپیتز بود قرار می‌گرفتند. باک به عمد بین دیو و سولکس قرار می‌گرفت تا آموزش ببیند. او شاگرد مستعدی بود. دیو و سولکس هم متقابلاً آموزگاران خوبی بودند و هرگز نمی‌گذاشتند در اشتباه بماند. آنها آموزش خود را با دندان‌های تیزشان اجرا می‌کردند. دیو عادل و بسیار عاقل بود. او هرگز باک را بی‌دلیل گاز نمی‌گرفت، ولی هر زمان که قصد چنین کاری را داشت همیشه دقیقاً به هدف می‌زد و در گاز گرفتن باک ناکام نمی‌ماند. هنگامی که تازیانه فرانسوا هم به کمک او می‌شتافت، باک صلاح می‌دید که به جای تلافی به کار خود بپردازد. یک‌بار در یک توقف کوتاه، هنگامی که پای باک میان افسارگیر کرد و حرکت کمی به تأخیر افتاد، دیو و سولکس به او حمله کردند و حسابی کتکش زدند. این کار، نتیجه را بدتر کرد؛ اما از آن به بعد، باک حواسش جمع بود که دیگر پایش به افسارگیر نکند. قبل از آنکه روز به پایان برسد، او در کارش مهارت یافت و دوستانش دیگر به او حمله نکردند. دیگر تازیانه فرانسوا کمتر به او می‌خورد. حتی پرو هم به باک افتخار می‌کرد و پاهای او را بالا می‌آورد و به دقت آنها را بررسی می‌کرد.

آن روز، روز سختی بود. از وسط شیب دره بالا رفتند، از راه باریکی گذشتند و از روی توده‌هایی از برف و یخ به عمق پنجاه متر عبور کردند. آنها از بالای گسل چیلکوت^۱ که مرز بین آب شور و

شیرین بود و به طرز خاصی سرزمین شمال را از جنوب جدا می‌کرد، گذشتند. از کنار دریاچه‌هایی که دهانه‌های آتشفشان‌های خاموش را پر کرده بودند، رد شدند و آخر شب به اردوگاه بزرگی که کنار دریاچه بنت بر پا شده بود، رسیدند. جایی که هزاران جوینده طلا برای مقابله با شکسته شدن یخ‌ها در بهار مشغول ساختن قایق بودند. باک در برف گودالی کند و از فرط خستگی به خواب عمیقی فرو رفت. اما خیلی زود در تاریکی و یخبندان او را از خواب بیدار کردند و به همراه دوستانش به سورتمه بستند.

آن روز شصت و پنج کیلومتر راه رفتند. راهشان فشرده و منجمد شده بود؛ اما روز بعد و روزهای بعد از آن راهشان خراب‌تر شد. به سختی کار می‌کردند و به کندی پیش می‌رفتند. پرو طبق معمول پیشاپیش گروه حرکت می‌کرد و با کفش‌های پهن خود برف‌ها را می‌فشرد تا مسیر حرکت را برای آنها آسان‌تر کند. فرانسوا که سورتمه را هدایت می‌کرد، گهگاهی جایش را با او عوض می‌کرد؛ اما خیلی کم. پرو عجله داشت. او برف و یخ را خوب می‌شناخت و از این جهت به دانش خود افتخار می‌کرد؛ دانشی که در آن سرزمین لازم و ضروری بود. او می‌دانست که یخ در پاییز بسیار نازک است؛ و جایی که آب به سرعت جریان دارد، اصلاً یخی وجود ندارد. روزها در پی یکدیگر می‌آمدند و می‌رفتند. در آن روزهای بی‌انتها باک اسیر افسار بود. همیشه در تاریک‌روشن هوا چادرها را جمع می‌کردند و با نخستین سپیده صبح چندین کیلومتر راه می‌پیمودند. وقتی هوا تاریک می‌شد، چادر را برپا می‌کردند. سپس،

سگ‌ها ماهی می‌خوردند، به گودال برفی خود می‌خزیدند و به خواب می‌رفتند. باک همیشه گرسنه بود. ششصد گرم ماهی آزاد خشکی که سهمیه روزانه‌اش بود، به هیچ جایش نمی‌رسید. به او به اندازه کافی غذا نمی‌رسید و همواره از گرسنگی رنج می‌برد. سگ‌های دیگر با وجود اینکه فقط چهار صد گرم ماهی می‌گرفتند، وضع خوبی داشتند؛ زیرا وزن آنها کمتر بود و به آن شیوه زندگی عادت داشتند. باک به سرعت خلق و خویی را که از زندگی پیشین خود به ارث برده بود، کنار گذاشت. اوایل غذا را با آرامش می‌خورد، اما مدتی بعد، متوجه شد دوستانش زود غذایشان را تمام می‌کنند، و از سهم غذای او می‌دزدند. نمی‌توانست در این مورد از خود دفاع کند. اگر هم سر غذای خود با دو یا سه سگ به نزاع می‌پرداخت سگ‌های دیگر ته‌مانده غذایش را می‌خوردند. به همین جهت، همانند آنها سریع غذا می‌خورد. به علاوه، گرسنگی زیاد او را مجبور می‌کرد از آنچه که به او تعلق نداشت نیز پرهیز نکند.

او به دقت نگاه می‌کرد و می‌آموخت. یک روز، پایک^۱، یکی از سگ‌های جدید را، که دزدی زیرک بود دید که هنگامی که پشت پرو به او بود، یواشکی تکه‌ای گوشت خوک دزدید. فردای آن روز باک نیز همین کار را کرد. الم‌شنگه‌ای به پا شد، اما کسی به او سوءظن نداشت. داب^۲، چپاولگر احمقی که همیشه سر بزنگاه مچ او را می‌گرفتند، به خاطر دزدی باک تنبیه شد.

نخستین دزدی این حقیقت را نشان داد که باک می‌تواند در محیط خصمانه شمال زندگی کند. این نشان‌دهنده سازش‌پذیری و توانایی سازگاری با شرایط متغیر بود؛ چیزی که فقدان آن به معنای مرگی وحشتناک و سریع بود. این دزدی‌ها نشان می‌داد طبع آداب‌منشانه او که در اصول تنازع بقا مسئله‌ای بیهوده و مانع پیشرفت است، در حال نابودی بود. در جنوب که قانون عشق و هم‌نوع‌دوستی برقرار بود، احترام به حریم مالکیت و احساسات امری پسندیده بود، اما در شمال با وجود قانون چماق و دندان، پیروی از آداب و رسوم جنوبی کاری ابلهانه بود که مانع پیشرفت می‌شد.

باک از آن مسائل سر در نمی‌آورد. او فقط به طور ناآگاهانه خود را به آن نوع زندگی عادت داده بود. در تمام عمرش، تحت هیچ شرایطی از جنگ و ستیز نمی‌گریخت. اما چماق آن مرد سرخ‌پوش به صورت قانونی بدوی و ابتدایی در ذهنش فرو رفته بود. آن روزها که متمدن بود، ممکن بود به خاطر یک مسئله اخلاقی مثل دفاع از تازیانه سوارکاری قاضی میلر، بمیرد.

اما با کمال‌یافتگی قانون بدوی و سرپیچی از آداب و رسوم، دیگر از آن مسائل اخلاقی می‌گریخت تا جان سالم به در برد. او به خاطر لذت دزدی نمی‌کرد. این کار را فقط به خاطر سر و صدای شکمش انجام می‌داد. آشکارا دزدی نمی‌کرد. او مخفیانه و با مکر و حيله این کار را انجام می‌داد تا از قانون چماق و دندان در امان باشد. کوتاه اینکه، تمام آن کارها به این علت از او سر می‌زد که

انجام دادنشان بهتر از انجام ندادنشان بود.

پیشرفت (یا پسرفت) باک سریع بود. ماهیچه‌هایش مثل آهن شده بود و دیگر دردهای معمولی را حس نمی‌کرد. هم از نظر درونی هم از نظر بیرونی مقرون به صرفه شده بود. هر نوع غذایی را می‌خورد. دوست داشتن یا قابل هضم بودن غذا اصلاً مهم نبود. وقتی غذایی را می‌خورد، شیرۀ معده‌اش آخرین ذرات مواد غذایی را بیرون می‌کشید و دستگاه گردش خونش آنها را به دورترین نقاط بدنش می‌برد و به بافت‌های سفت و محکمش می‌رساند. بویایی او فوق‌العاده حساس شده بود.

شنوایی‌اش چنان تیز شده بود که حتی در خواب هم کوچک‌ترین صداها را می‌شنید و می‌فهمید که آن صدای صلح و آرامش است یا صدای خطر. یاد گرفته بود هنگامی که یخ و برف میان پاهایش جمع می‌شد، آن را گاز بزند و هنگامی که تشنه بود، یخ روی گودال آب را با پاهای جلایش تکه‌تکه خرد کند. می‌توانست هوا را بو بکشد و یک شب جلوتر وجود باد را پیشگویی کند.

هنگامی که کنار درخت یا بستر رود لانه خود را می‌کند، هوا نفسگیر بود، ولی وقتی باد شروع به وزیدن می‌کرد، او پشت به باد، لانه‌ای امن و دنج ساخته بود. نه تنها تجربه کسب می‌کرد، بلکه تمام غرایزی که زمانی در او مرده بود، بار دیگر بیدار شده بودند. دوران اهلی بودن به سر آمده بود. به شیوه‌های مبهمی به دوران نسل سگ‌های وحشی بازگشته بود و آن را به خاطر می‌آورد؛ زمانی

را که سگ‌های وحشی به طور گروهی میان جنگل پیش می‌رفتند و طعمه خود را تعقیب و شکار می‌کردند. البته نیازی نبود که به شیوه بریدن و حمله کردن و ایجاد ضربه کشنده که روش گرگ‌ها بود، بجنگد. نیاکان فراموش شده‌اش بدین طریق جنگیده بودند. زندگی پیشین آنها به سرعت در او زنده می‌شد و تمام حقه‌ها و حيله‌هایی که از آنها به ارث برده بود، همگی نمایان می‌شدند. بدون آنکه تلاشی بکند و بدون آنکه سعی کند گذشته و نیاکانش را بشناسد، آنها خود به سویی می‌آمدند. گویی همواره همراه او بودند. هنگامی که در شب‌های سرد و ساکت پوزه‌اش را به سوی ستاره‌ها می‌گرفت و مثل گرگ‌ها زوزه بلندی سر می‌داد، نیاکان مرده و پوسیده‌اش بودند که پوزه‌هایشان را به سوی ستاره‌ها می‌گرفتند و از قعر قرن‌ها و در وجود باک زوزه می‌کشیدند و هنگامی که سکوت می‌کرد، نیاکانش بودند که سکوت می‌کردند؛ سکوتی که حاکی از غم و ناراحتیشان بود؛ سکوتی که برای آنها به معنای سرما، تاریکی و ظلمت بود.

بنابراین، زندگی مثل بازیچه‌ای می‌مانست که ترانه‌های کهن آن، در وجود باک زبانه می‌کشید و بار دیگر به سوی او روانه می‌شد. او آمده بود؛ زیرا انسان‌ها در شمال فلز زردرنگی یافته بودند؛ زیرا مانوئل دستیار باغبانی بود که درآمدش نیازهای خانواده‌اش را برآورده نمی‌ساخت.



سرشت حیوانی

سرشت حیوانی در وجود باک بسیار قوی شده بود و تحت شرایط سخت و بی رحم سورتمه کشی بیشتر و بیشتر می شد. اما این رشد، پنهان بود. حيله و نیرنگی که تازه در وجودش بیدار شده بود، موجب کنترل و آرامش او می شد. آن قدر سرگرم سازگاری با زندگی جدید بود که به آسایش خود نمی اندیشید.

نه تنها اهل جنگ و ستیز نبود، بلکه از آن دوری می جست. متانت و آرامش خاصی داشت و به رفتار عجولانه و نسنجیده عادت نداشت. با وجود اینکه او و اسپیتز از یکدیگر متنفر بودند، ولی باک اصلاً کم حوصلگی نشان نمی داد و از رفتار توهین آمیز پرهیز می کرد.

اسپیتز به خاطر آنکه باک را رقیب خطرناکی می دید، همواره فرصت را مغتنم می شمرد و دندان هایش را به او نشان می داد. او حتی از آزار و اذیت باک دست برنمی داشت و همواره تلاش می کرد جنگ و ستیزی را آغاز کند که پایان آن تنها به مرگ خودش یا باک

بینجامد. سرانجام، این جنگ و نزاع رخ داد، ولی اتفاق عجیبی رخ داد که آن را نیمه تمام گذاشت. پایان آن روز، اردوگاه حقیر و ساده‌ای کنار ساحل دریاچهٔ لابرژ^۱ برپا کردند. باد مانند تیغ بران برف را می‌شکافت.

تاریکی آنها را مجبور ساخته بود کورمال کورمال دنبال محلی برای اتراق بگردند. بیش از آن نمی‌توانستند جلو بروند. پشت سرشان یک صخره بود. پرو و فرانسوا مجبور شدند آتش درست کنند و رختخواب‌هایشان را روی یخ دریاچه پهن کنند. در دایه برای آنکه بارشان سبک شود، چادر را دور انداخته بودند. با چند ترکه چوب شناور آتشی برپا کردند، ولی آتش در میان یخ فروکش کرد و آنها مجبور شدند شامشان را در تاریکی بخورند.

باک در پناه صخره لانه‌اش را درست کرد. جایش آن قدر گرم و دنج بود که دوست نداشت بلند شود و ماهی‌هایی را که فرانسوا روی آتش گرم کرده بود، از او بگیرد. پس از آنکه غذایش را خورد و بازگشت، متوجه شد کسی در جایش خوابیده است. غرش هشداردهنده‌ای به او فهماند که آن متجاوز، اسپیتز است. تا آن زمان، باک با او مدارا کرده و از هرگونه جنگ و ستیزی دوری جسته بود، اما این بار فرق می‌کرد. سرشت حیوانی در وجودش بیدار شد.

با چنان خشم و عصبانیتی به سوی اسپیتز پرید که هر دو حیرت کردند. اسپیتز بیشتر تعجب کرده بود، زیرا تجربه به او

آموخته بود که رقیبش به طور معمول سگ خجولی است که دیگران به خاطر جثه بزرگ و وزن سنگینش به او احترام می‌گذارند.

وقتی آن دو سر لانه‌ای که خراب شده بود، به نزاع پرداختند، فرانسوا هم تعجب کرد و علت آن نزاع و ستیز را حدس زد. او رو به باک فریاد زد: «زود باش، دخلشو بیار! دزد کثیف!»

اسپیتز هم آماده جنگ بود. او هم با خشم و اشتیاق می‌گرید و عقب و جلو می‌رفت تا فرصتی به دست آورد و به سمت حریف خیز بردارد. باک هم، دست کمی از او نداشت. دیگر محتاط نبود و برای یافتن موقعیتی مناسب، اطراف اسپیتز می‌چرخید. اما همان موقع آن اتفاق غیرمنتظره رخ داد؛ اتفاقی که کشمکش و نزاع آن دو برای دستیابی به برتری را - پس از طی فرسنگ‌ها راه - به عقب انداخت.

صدای ناسزا گفتن پرو و طنین اصابت چماق بر روی بدن‌هایی استخوانی و صدای زوزه و ناله ناشی از درد، حاکی از وقوع جنجالی غیرمنتظره بود. ناگهان ساکنان اردوگاه متوجه حضور موجودات پشمالویی شدند که دور و برشان در کمین نشسته بودند. آنها سگ‌های اسکیموی گرسنه بودند. حدود هشتاد الی صد سگ که از دهکده‌های سرخ‌پوستان، بویی به مشامشان خورده بود. موقعی که باک و اسپیتز سرگرم نزاع بودند، سگ‌های اسکیمو به آنها حمله کردند. مردان با چماق‌های محکم خود میان آنها پریدند و سگ‌های سورتمه دندان‌هایشان را نشانشان دادند. بوی غذا آنها را

دیوانه کرده بود. پرو یکی از آنها را که سرش را در جعبه غذا کرده بود غافلگیر کرد. او چماقش را به شدت به استخوان دنده سگ فرود آورد و جعبه غذا روی زمین برگشت. فوراً ده ها سگ وحشی و قحطی زده به سمت نان و گوشت حمله کردند. آنها بدون آنکه به چماق توجهی بکنند، ضرباتی را که بر سرشان فرود می آمد تحمل می کردند. سگ های تکیده زیر ضربه های چماق ناله می کردند و روزه می کشیدند، اما تا زمانی که آخرین تکه غذا را خوردند، به درد توجهی نکردند.

در همان زمان سگ های بهت زده سورتیه کش، هنوز از لانه های خود بیرون نیامده بودند که با حمله های پیاپی مهاجمین روبه رو شدند. باک تا آن زمان، چنان سگ هایی ندیده بود. آنها به حدی لاغر بودند که به نظر می آمد استخوان هایشان از زیر پوستشان بیرون زده است. آنها پوست و استخوان بودند، چشمانی براق و دندان هایی تیز و بران داشتند و پوست شل و خیسشان آویزان بود. اما جنون گرسنگی آنها را مقاوم و وحشتناک کرده بود. کسی نمی توانست با آنها مبارزه کند. در حمله اول، سگ های سورتیه تا نزدیکی صخره عقب نشینی کردند. سه سگ اسکیمو باک را محاصره کرده بودند. آنها بی درنگ به سر و شانه هایش حمله کردند. هیاهوی وحشتناکی بود. بیلی طبق معمول ناله می کرد. دیو و سولکس در حالی که بر اثر حملات شدید، خونین و زخمی شده بودند، شجاعانه کنار یکدیگر می جنگیدند. جو مثل یک غول حمله می کرد. هنگامی که دندان هایش را به پاهای یک سگ اسکیمو قفل

می‌کرد، آنها را تا مغز استخوان فرو می‌برد.

پایک در حالی که تمارض می‌کرد روی حریف لنگش پرید و با دندان‌هایش به سرعت گردن او را شکست.

باک با دشمنی که دهانش کف کرده بود، می‌جنگید و گلویش را محکم گرفته بود. دندان‌هایش در خرخره دشمن فرو رفته و دهانش خون‌آلوده شده بود. طعم و گرمای خون در دهانش او را وحشی‌تر می‌کرد. او بر پشت سگ دیگری پرید، ولی درست در همان لحظه، دندان‌های سگی را در خرخره خود احساس کرد.

آن سگ، اسپیتز بود که ناجوانمردانه از پشت به او حمله کرده بود. پرو و فرانسوا که نیمی از وسایل اتراق خود را جمع کرده بودند، به سرعت برای نجات سگ‌های سورتمه شتافتند. گروهی از حیوان‌های وحشی و قحطی‌زده آنها را محاصره کرده بودند. باک خود را از دست اسپیتز نجات داد، اما فقط لحظه‌ای آزاد شد. آن دو مرد مجبور شدند برگردند تا غذای باقیمانده را جمع کنند. به همین دلیل، سگ‌های مهاجم باز به سگ‌های سورتمه‌کش حمله کردند. بیلی که بسیار ترسیده بود، از میان سگ‌های وحشی که دایره‌وار آنها را محاصره کرده بودند، جست و از روی یخ‌ها گریخت. پایک و داب نیز دنبال او رفتند. بقیه سگ‌های سورتمه‌کش پشت سر آنها دویدند. هنگامی که باک هم تصمیم گرفت از پی آنها برود، متوجه شد که اسپیتز قصد حمله به او را دارد. اگر باک به زمین می‌افتاد و زیر دست و پای سگ‌های اسکیمو قرار می‌گرفت، دیگر امیدی به زنده ماندنش نبود. اما باک از حمله اسپیتز جان

سالم به در برد و بعد، به دستهٔ سگ‌های سورتمه کش که روی سطح یخ‌زدهٔ دریاچه پا به فرار گذاشته بودند، پیوست.

پس از آن، آن نه سگ کنار یکدیگر جمع شدند و در جنگل دنبال پناهگاهی گشتند. اگرچه سگ‌های اسکیمو از تعقیبشان دست برداشته بودند، اما آنها همچنان وضع ناگواری داشتند. برخی از آنها چهارپنج نقطه از بدنشان آسیب دیده بود، بعضی دیگر نیز زخم‌های عمیقی برداشته بودند.

پای عقبی داب زخم عمیقی برداشته بود. دالی^۱، آخرین سگی که در دایه به آنها ملحق شده بود، از ناحیهٔ گلو آسیب جدی دیده بود. جو یک چشمش را از دست داده بود. بیلی خوش‌ذات، یک گوشش کنده و دریده شده بود و مدام ناله می‌کرد. او تمام شب زوزه کشید. سگ‌ها به محض طلوع آفتاب، لنگان‌لنگان به محل اتراق بازگشتند. مهاجمین رفته و دو مرد، خشمگین بودند. آنها نیمی از ذخیرهٔ غذایشان را از دست داده بودند. سگ‌های اسکیمو حتی تسمه و چرم سورتمه را جویده بودند. در حقیقت هر چه که به دندان‌هایشان رسیده بود، چه خوردنی، چه نخوردنی، همه را جویده و خورده بودند. آنها حتی یک جفت کفش سرخ‌پوستی پرو را که از جنس پوست گوزن بود و نیم متر از تازیانهٔ فرانسوا را بلعیده بودند.

فرانسوا به نرمی گفت: «هی! رفقا! نکنه این همه گاز شما را

دیوونه کنه؟ آره، ممکنه همتون دیوونه بشین. پرو! تو چی فکر می‌کنی؟»

پیک‌رسان با شک و تردید سرش را تکان داد. در حالی که شش کیلومتر تا دوسون^۱ مانده بود، اصلاً نمی‌توانست شیوع بیماری هاری را در میان سگ‌هایش تصور کند. سرانجام پس از دو ساعت تلاش سگ‌ها را در یک ردیف بستند. گروهی که زخم‌هایشان دلمه بسته و سفت شده بود، عازم حرکت شدند. آنها با درد و رنج با سخت‌ترین قسمت مسیرشان که تازه با آن روبه‌رو می‌گشتند، دست و پنجه نرم می‌کردند؛ زیرا مشکل‌ترین قسمت سفرشان فاصله میان آنها تا دوسون بود.

رودخانه پنجاه کیلومتری باز بود و به دلیل جریان شدید آب یخ نمی‌بست. آب فقط در محل‌های آرام و ساکن منجمد می‌شد. برای پیمودن آن پنجاه کیلومتر، شش روز پیاده‌روی طاقت‌فرسا لازم بود. مسیر فوق‌العاده مشکلی بود؛ زیرا هر قدمی که برمی‌داشتند با خطری روبه‌رو می‌شدند. پرو راهنما بود. یخ زیر پایش چندین بار ترک برداشت و او با میله بلندی که در دست داشت، خود را نجات داد. هر بار، میله را طوری نگه می‌داشت که در عرض گودالی که به وسیله اندامش ایجاد شده بود، قرار می‌گرفت. باد سردی می‌وزید. دماسنج پنجاه درجه زیر صفر را نشان می‌داد. پرو هر بار که در یخ فرو می‌رفت، مجبور می‌شد آتشی روشن کند و لباس‌هایش را

خشک کند.

هیچ کاری او را نمی ترساند. به خاطر همین بود که به عنوان پیکرسان دولتی انتخاب شده بود. او هر خطری را می پذیرفت. با عزم راسخ در آن هوای یخبندان چشم به راه می دوخت و از بامداد تا شامگاه تلاش می کرد. آنها از کنار خطوط ساحلی که یخ آن نازک بود و ممکن بود زیر پا بشکند، حرکت نمی کردند. جرئت این را هم نداشتند که توقف کنند. یکبار، سورت‌های که باک و دیو آن را می کشیدند در یخ فرو رفت و آنها نیز فرو رفتند. آن دو تقریباً منجمد شده بودند و نزدیک بود خفه شوند، ولی آنها را بیرون کشیدند. طبق معمول، آتش جانشان را نجات داد. لایه‌ای از یخ تنشان را پوشانده بود. آن دو مرد آنها را مجبور ساختند دور آتش و نزدیک به آن بدونند و عرق بریزند، تا یخ‌های بدنشان آب شود. آن قدر نزدیک شعله‌های آتش بودند که پشم‌های بدنشان سوخت.

دفعه بعد، اسپیتز در یخ فرو رفت و تا آنجا که باک را بسته بودند، تمام گروه را دنبال خود داخل آب کشید. اما باک با تمام قدرت خود را عقب کشید. در حالی که پنجه‌هایش را که در لبه لغزنده یخ می فشرد، یخ زیر پایش می لرزید و شل می شد. اما پشت او دیو قرار داشت و او هم با تمام قدرت خود را عقب می کشید. فرانسوا پشت سورت‌مه بود. او آن قدر سگ‌ها را کشید که تاندون دست‌هایش پاره شد.

بار دیگری که یخ نازک اطرافشان شکست، دیگر راه فراری نداشتند جز اینکه از صخره بالا بروند. معجزه بود که پرو توانست از

آن بالا برود. در حالی که فرانسوا زیر لب دعا می‌کرد، تسمه، افسارها و تازیانه‌ها را به هم بستند، طنابی بلند ساختند و سگ‌ها را یکی یکی بالای صخره کشیدند. فرانسوا آخر از همه و بعد از آنکه بار و سورتمه را بالا کشیدند، بالا رفت. سپس دنبال راهی گشتند که از صخره پایین بیایند. در پایین آمدن هم از همان طناب استفاده کردند. پس از پایین آمدن، با تاریکی هوا روبه‌رو شدند و مجبور شدند شب را کنار رودخانه بمانند. در طول روز بیش از چهار صد متر راه را طی نکرده بودند.

زمانی که به هوتالینکوا^۱ و یخ‌های محکم و کاملاً منجمد رسیدند، باک خیلی ضعیف شده بود. بقیه سگ‌ها هم وضعیتشان دست کمی از او نداشت. اما پرو برای آنکه زمان از دست رفته را جبران کند، روز و شب آنها را به حرکت وامی‌داشت. روز اول، پس از طی پنجاه و شش کیلومتر به بیگ سالمون^۲ و روز پس از آن با پیمودن بیش از پنجاه و شش کیلومتر دیگر به لیتل سالمون^۳ رسیدند. روز سوم شصت و چهار کیلومتر پیمودند و به پنج انگشت^۴ رسیدند.

پاهای باک مثل پاهای سگ‌های سورتمه محکم و سفت نبود. پنجه‌هایش در طول نسل‌های متمادی، از روزی که انسان‌های غارنشین آخرین نیاکان وحشی‌اش را اهلی کرده بودند، صاف و نرم شده بود. او تمام روز را با رنج و ناراحتی راه می‌رفت و هنگامی که

1. Hootalinqua

2. Big Salmon

3. Little Salmon

4. Five Fingers

اتراق می‌کردند، مثل یک سگ مرده دراز می‌کشید. با وجود گرسنگی، از فرط خستگی نمی‌توانست برود و سهم غذای خود را بگیرد. به همین دلیل فرانسوا برایش غذا می‌برد. او هر شب پس از شام، نیم ساعت پاهای باک را می‌مالید. فرانسوا از بالای کفش‌های سرخ‌پوستی خود برای پاهای باک چهار کفش سرخ‌پوستی درست کرد. آنها برایش خیلی آرامش‌بخش بودند. حتی یک روز صبح که فرانسوا کفش‌های سرخ‌پوستی باک را فراموش کرد، او همان‌جا به پشت خوابیده بود و به‌طور خوشایندی پاهایش را در هوا تکان می‌داد و بدون آنها حاضر به حرکت نبود. پرو با آن چهرهٔ چروکیده و قیافهٔ عبوس و درهمش، با دیدن آن منظره نتوانست جلو خندهٔ خود را بگیرد. بعدها، پنجه‌هایش در طی آن مسیر محکم شدند و آن محافظ‌های مندرس هم پاره شدند.

یک روز صبح وقتی در پلی^۱ زین و یراق بستند، دالی که هیچ‌وقت خشمگین نمی‌شد، به یک باره دیوانه شد. او چنان زوزهٔ گرگ‌گونه بلند و سوزناکی کشید که همهٔ سگ‌ها از ترس به خود لرزیدند و مو بر اندامشان راست شد. بعد، مستقیم به سمت باک پرید. باک هرگز جنون سگی را ندیده بود؛ برای همین، دلیلی نداشت که از آن بترسد. با وجود این، ترس و وحشت را احساس کرد و با هول و هراس از او دور شد. دالی در حالی که نفس نفس می‌زد و از دهانش کف بیرون می‌آمد، پشت‌سرش دوید. او به اندازهٔ

1. Pelly

یک جهش از باک عقب‌تر بود و نمی‌توانست به او برسد. حالت جنون دالی خیلی شدید بود. باک خیلی وحشت کرده بود و نمی‌توانست از دست او رهایی یابد. او به سمت قسمت پر درخت جزیره خیز برداشت. سپس، به قسمت انتهایی آن رفت، از کانالی که یخ ضخیمی بسته بود، عبور کرد و به جزیره دیگری رفت. پس از آن، به جزیره سوم رسید، به طرف رودخانه اصلی رفت و ناامیدانه از آن عبور کرد. در تمام آن مدت، گرچه به پشت خود نگاه نمی‌کرد، صدای غرش دالی را از فاصله یک قدمی خود می‌شنید. فرانسوا از فاصله پانصد قدمی باک را صدا زد. باک به سرعت به طرف او رفت. هنوز یک قدم از دالی جلوتر بود. به شدت به نفس نفس افتاده بود و امیدوار بود فرانسوا بتواند نجاتش دهد. فرانسوا چماقی را بی‌حرکت در دست نگه داشته بود و درست هنگامی که باک از کنارش گذشت، چماق را بر سر دالی فرود آورد.

باک خسته، درمانده و از نفس افتاده کنار سورتمه تلوتلو خورد. همان موقع اسپیتز از فرصت استفاده کرد و به سمت باک جهید. او دندان‌هایش را در بدن حریف بی‌دفاع فرو برد.

و گوشت بدن او را تا استخوان درید و پاره کرد. سپس، شلاق فرانسوا فرود آمد. باک با رضایت، تازیانه خوردن اسپیتز را تماشا کرد؛ زیرا تا آن زمان، هیچ‌یک از سگ‌های گروه آن‌طور شلاق نخورده بود.

پرو رو به فرانسوا کرد و گفت: «اسپیتز حیوان شروریه، یک روز بالاخره باک را می‌کشد.» فرانسوا در جواب گفت: «تمام مدت باک را

می‌پاییدم. مطمئنم که اون از پس اسپیتز برمی‌یاد. گوش کن، یک روز بالاخره دمار اسپیتز را در می‌یاره و گوشتش روی برفا تف می‌کنه، من می‌دونم.»

از آن زمان به بعد، آن دو، چشم دیدن یکدیگر را نداشتند. اسپیتز که رهبر گروه بود و ارباب گروه شناخته می‌شد، احساس می‌کرد، مقامش به وسیله این سگ جنوبی غریبه مورد تهدید قرار گرفته است. باک از دید او یک غریبه بود و از میان تمام سگ‌های اهل جنوبی که او می‌شناخت، هیچ‌کدام از سورتمه‌کشی چیزی نمی‌دانستند. همه آنها نرم و ظریف بودند و هیچ‌کدام از کار دشوار، یخبندان و گرسنگی شدید جان سالم به در نمی‌بردند. ولی باک استثنایی بود. او به تنهایی همه چیز را تحمل می‌کرد و دم بر نمی‌آورد.

در مکر و حيله و وحشیگری و قدرت می‌توانست جلو سگ‌های سورتمه‌کش در بیاید. بنابراین، سگ ماهری بود. علت آن هم چماق آن مرد قرمزپوش بود که غرور را در او از بین برده و او را موجودی زرنگ بار آورده بود. او مکار و حيله‌گر بود و با صبر و شکیبایی از هر فرصتی استفاده می‌کرد. برای احراز مقام ریاست، چاره‌ای جز جنگ نبود و باک آن را می‌خواست. آن را می‌خواست چون ریاست در ذاتش بود. غرور خاص سورتمه‌کشی وجودش را فراگرفته بود؛ غروری که تا آخرین دم، سگ‌ها را به تلاش و می‌داشت. غروری که سبب می‌شد زیر تازیانه و افسار و تسمه سورتمه جان دهند. دوری از افسار سورتمه برای آنها به معنای

مرگ و شکست ابدی بود. این همان غروری بود که دیو و سولکس را وادار می‌کرد سورتمه را با تمام قدرت بکشند؛ غروری که هنگام جمع کردن چادر، ناگهان سگ‌ها را از جا می‌پراند. غروری که آنها را از حیوان‌هایی خشن و وحشی به موجوداتی مشتاق و جاه‌طلب تبدیل می‌کرد. غروری که تمام روز را پیش می‌راند و شب‌ها پس از برپا شدن چادر با آن به خواب می‌رفتند. این همان غروری بود که اسپیتز را تحریک می‌کرد و او را وامی‌داشت تا سگ‌های سورتمه‌کشی را که در طول مسیر، اشتباهی مرتکب می‌شدند و از زیر کار شانه خالی می‌کردند یا آنهایی را که صبح‌ها هنگام بستن زین و یراق پنهان می‌شدند، تنبیه کند. همین غرور بود که او را وادار می‌کرد از باک به عنوان یک سگ رهبر بترسد. و آن غرور را باک هم داشت.

باک آشکارا مقام ریاست اسپیتز را تهدید می‌کرد. او نمی‌گذاشت اسپیتز فراریان را مجازات کند. او عمداً این کار را می‌کرد.

شبی برف سنگینی بارید، صبح آن شب، خبری از پایک نبود. مطمئناً خود را در لانه‌اش، زیر یک وجب برف، پنهان کرده بود. فرانسوا صدایش زد و بیهوده این طرف و آن طرف دنبالش گشت. اسپیتز خشمگین بود. او در میان اردوگاه با عصبانیت راه می‌رفت و همه جا را بو می‌کشید و می‌کند. چنان وحشتناک می‌گرید که پایک صدایش را شنید و در مخفیگاهش به خود لرزید.

هنگامی که سر و کله پایک پیدا شد، اسپیتز، به طرف او جهید تا تنبیهش کند. باک هم با حالتی خشمگین میان آن دو پرید. این

کار آن قدر غیرمنتظره بود که اسپیتز عقب پرید و روی زمین افتاد. پایک که به طرز شرم‌آوری می‌لرزید، از این سرپیچی و تمرد آشکار باک قوت‌قلب پیدا کرد. و به سمت رهبر سرنگون‌شده خود جهید. باک که دیگر بازی عادلانه را رسمی فراموش شده می‌دانست، به سوی اسپیتز خیز برداشت. فرانسوا با وجود اینکه از دیدن آن اتفاق در دل می‌خندید، ولی چون در اجرای عدالت پابرجا و استوار بود، تازیانه خود را با تمام قدرت بر باک فرود آورد. اما تازیانه نتوانست باک را از رقیب به خاک افتاده‌اش دور کند. بنابراین، فرانسوا برای دور کردن باک، از دسته شلاق استفاده کرد. باک که کمی از ضربه تازیانه مبهوت شده بود، عقب پرید و ضربه‌های تازیانه بر سر او باریدن گرفت. اسپیتز هم به تنبیه پایک که چندین مرتبه مایه دردسر شده بود، پرداخت.

روزهای پس از آن، در حالی که هوای دوسون رو به سردی می‌رفت، باک هنوز سعی می‌کرد در کار اسپیتز دخالت کند و میان او و مجرمان قرار بگیرد. اما این کار را با حيله‌گری و درست‌هنگامی که فرانسوا آن اطراف نبود، انجام می‌داد. تمرد آشکار باک باعث شده بود این سرپیچی و تمرد در میان تمام سگ‌ها شکل بگیرد و روزبه‌روز افزایش یابد. دیو و سولکس تحت تأثیر قرار نمی‌گرفتند، اما بقیه گروه رفتارشان رفته‌رفته بد و بدتر می‌شد. دیگر اوضاع بر وفق مراد نبود. دائم صدای قیل و قال می‌آمد و همیشه مشکل و دردسری رخ می‌داد و مسبب تمام آن مشکلات باک بود. این مسائل ذهن فرانسوا را مشغول می‌کرد، زیرا او همیشه نگران نزاعی

بود که می توانست منجر به مرگ یکی از آن دو شود. او می دانست که آن اتفاق دیر یا زود رخ می داد. شب ها، صدای قیل و قال و نزاع میان سگ های دیگر موجب می شد که از رختخواب بیرون بیاید؛ زیرا می ترسید که ماجرای اسپیتز و باک تکرار شود.

اما آن دو تا مدتی فرصت چنین کاری را نداشتند. آنها یک بعد از ظهر ملالت بار وارد دوسون شدند، ولی هنوز نزاع شدیدی میان آن دو در نگرفته بود. مردان و سگ های بی شماری آنجا مشغول کار بودند. به نظر می آمد، دستور همیشگی این است که سگ ها باید کار کنند. تمام روز دسته ای طویل از سگ ها از خیابان اصلی بالا و پایین می رفتند. هنگام شب هنوز صدای جرینگ جرینگ زنگ هایشان شنیده می شد. آنها کننده های درخت را به زور می کشیدند و با خود به معدن ها می بردند. در واقع کار اسب های دره سانتاکلارا را انجام می دادند. آنجا بود که باک سگ های سرزمین جنوب را دید. اما در اصل آنها از نژاد گرگ های اسکیموی وحشی بودند. معمولاً ساعت نه، دوازده و سه هر شب آواز شبانه خود را سر می دادند؛ آوازی ترسناک که باک دوست داشت بدان ملحق شود. همراه با وزش بادهای سرد صبحدم یا زیر حرکات موزون ستارگان و روی زمینی که زیر انبوهی از برف، منجمد و بی حس بود، این ترانه سگ های اسکیمو شاید زندگی را به مبارزه می طلبید. ناله هایشان غم انگیز بود و به التماس برای ادامه زندگی و تلاشی بیهوده برای یافتن هستی شباهت داشت. آنها آوازی کهن سر می دادند؛ آوازی که به قدمت نژادشان بود -

یکی از نخستین ترانه‌های دوران گذشته، در روزگاری که ترانه‌ها غم‌انگیز بودند. این ترانه با غم و اندوه و نسل‌های بی‌شماری آراسته شده بود و این غم و اندوه باک را به طرز عجیبی تحریک می‌کرد. هنگامی که ناله می‌کرد و می‌گریست، ناله‌اش با درد و اندوهی همراه بود که همان درد کهن نیاکان وحشی‌اش بود؛ ترس مرموزی از ظلمت و سرما که برایشان ترسناک و پرابهام بود. با آنکه باک از آن ناله‌ها و زاری‌ها به هیجان می‌آمد، ولی احساس راحتی و بازگشت می‌کرد. بازگشت به تکامل، تمدن، سقف خانه، آتش و دوران زوزه‌کشی.

هفت روز پس از ورودشان به دوسون، از کنار ساحل به طرف دایه و آب شور حرکت کردند. پرو مأموریت دیگری داشت و باید سریع‌تر به مقصد می‌رسید. به خاطر غرورش قصد داشت رکورد سفر سال را بشکند. چند چیز به او کمک می‌کرد تا به هدفش برسد. یک هفته استراحت سگ‌ها را قوی و آماده‌کار کرده بود. راهی که آنها می‌پیمودند، به وسیلهٔ مسافران قبلی محکم و هموار شده بود. پلیس نیز در دو سه نقطه مقداری غذا برای سگ‌ها و مردان گذاشته بود و این بار پرو سبک سفر می‌کرد.

آنها روز اول هشتاد کیلومتر را پیمودند و به "شصت مایل"^۱ رسیدند. روز دوم جلوتر رفته از یوکان رد شدند و به طرف پلی رفتند. اما این شتاب در سفر بدون کمک فرانسوا ممکن نبود.

سرکشی حيله گرانۀ باک وحدت گروه را از میان برده بود. دیگر هیچ چیز مثل گذشته نبود. شورشیان از جانب باک مورد تشویق قرار می گرفتند و به سگ‌هایی خطاکار تبدیل شده بودند. دیگر کسی به امر و نهی اسپیتز گوش نمی کرد. آن وحشت و دلهره قدیم از میان رفته بود و کارشان به جایی رسیده بود که رو در روی اسپیتز می ایستادند. پایک یک شب نیمی از ماهی او را دزدید و با حمایت باک آن را بلعید. شبی دیگر داب و جو با اسپیتز به نزاع پرداختند و او را مجبور ساختند تا از تنبیهی که سزاوارشان بود، صرف نظر کند. حتی اخلاق بیلی خوش ذات نیز تغییر کرده بود و دیگر مثل روزهای قبل ناله نمی کرد.

باک هر وقت با اسپیتز روبه رو می شد، با حالتی تهدیدآمیز موهایش را سیخ می کرد و می غرید. رفتارشان مانند یک سگ قلدر شده بود و در مقابل اسپیتز با فخر و افاده راه می رفت. این آشفتگی در نظم گروه، بر روابط سگ‌های دیگر هم تأثیر گذاشته بود. بیشتر اوقات در میانشان جنگ و نزاع بود؛ طوری که گهگاهی اردوگاه به شلوغ بازار فصاحت باری تبدیل می شد. دیو و سولکس گرچه به خاطر آن نزاع‌های بی انتها خشمگین و عصبانی می شدند، اما همچنان بدون تغییر مانده بودند. فرانسوا آشفته و ناراحت بود و زیر لب ناسزا می گفت. با خشم و عصبانیت، بیهوده برف‌ها را لگد می کرد و موهای سرش را می کند. صدای تازیانه‌اش در میان سگ‌ها می پیچید، اما چندان مؤثر نبود. درست هنگامی که برمی گشت تا سر کار خود بازگردد، آنها باز به نزاع برمی خاستند. او

مجبور می‌شد با تازیانه‌اش از اسپیتز حمایت کند، در حالی که باک از بقیهٔ سگ‌های گروه حمایت می‌کرد.

فرانسوا می‌دانست که مسبب تمام این مشکلات باک است. باک هم این را می‌دانست. اما خیلی مراقب بود که مچش را موقع ارتکاب جرم نگیرند. هنگام سورتمه‌کشی با منتهای وفاداری کار می‌کرد؛ زیرا این کار مایهٔ دل‌خوشی‌اش شده بود. با وجود این، از اینکه جنگ و ستیز را میان هم‌نوعانش بیشتر کند و با آنها سر شاخ شود، لذت می‌برد.

در دهانهٔ تالکیتنا^۱، یک شب پس از شام، داب به یک خرگوش برفی برخورد، ولی مرتکب اشتباه شد و آن را از دست داد. تمام سگ‌ها فوراً شروع به زوزه کشیدن کردند. صد متر آن طرف‌تر از اردوگاه، ایستگاه پلیس نورس‌وست^۲ قرار داشت که پنجاه سگ داشت و همگی سگ اسکیمو بودند. آنها نیز در تعقیب خرگوش به سگ‌های سورتمه ملحق شدند. خرگوش به سرعت به سمت رودخانه رفت و به نهر کوچکی رسید. از روی سطح یخ‌زدهٔ آن عبور کرد و با بی‌خیالی روی برف‌ها دوید. سگ‌ها به زحمت از آن عبور کردند. باک گروه را رهبری می‌کرد. شصت سگ تنومند، پشت‌سر هم دنبال او می‌دویدند. اما باک به خرگوش نمی‌رسید. او رو به جریان آب ایستاد و با اشتیاق زوزه کشید. اندامش زیر نور رنگ‌پریده مهتاب برق می‌زد. آنگاه قدم‌به‌قدم مثل روحی یخ‌زده و

1. Talkeetna

2. Northwest

رنگ پریده خرگوش را دنبال کرد.

تمام آن انگیزه و کششی که در زمان‌های قدیم، مردان را از شهرهای شلوغ به جنگل یا دشتی می‌کشید تا با گلوله‌های سربی خود شکار کنند، لذت دیدن خون و لذت کشتن همگی در باک پیدا شده بود. این احساس بی‌نهایت عمیق بود. باک در جلو گروه گشتی زد. اگر خرگوش را به چنگ می‌آورد، آن را با دندان‌های خود می‌گشت و از پوزه تا چشم‌هایش را در خون آن حیوان می‌شست. شور و شعفی داشت که نشانه‌ی نهایت زندگی بود؛ چیزی که زندگی فراتر از آن پر و بال نمی‌گرفت. این شور و شعف هنگامی پدید می‌آید که فرد احساس سرزندگی و نشاط می‌کند. یا وقتی زنده بودن را به طور مطلق فراموش می‌کند، این احساس سرزندگی و نشاط نمایان می‌شود. این شور و شعف و این فراموشی نسبت به احساس زنده بودن هنگامی که سراغ هنرمند می‌آید او را در بر می‌گیرد و به آتش می‌کشد. وقتی سراغ یک سرباز می‌آید، او را دیوانه‌ی جنگ و خون‌ریزی می‌کند و از سنگرش بیرون می‌کشد و این احساس، سراغ باک هم آمد. او که سردسته‌ی گروه بود و مثل یک گرگ زوزه می‌کشید، دنبال آن غذای زنده که به سرعت زیر نور مهتاب فرار می‌کرد، می‌دوید. زوزه‌ای که می‌کشید نشانه‌ی سرشت ذاتی‌اش بود؛ بخشی از سرشتش که عمیق‌تر از خود او بود. چنان بود که گویی از اعماق زندگی سرچشمه می‌گرفت. جوش و خروش تمام زندگی، موج هستی، لذت ناشی از حرکت هر عضله، مفصل و تاندونی که مرگ در آن وجود نداشت، او را در اختیار خود گرفته

بود و آن چهره شاداب و بی حد و حصری بود که در جنبش و حرکت خود را نمایان ساخته بود. زیر ستاره‌ها پرواز شادمانه خود را در میان هستی احساس می‌کرد.

اما اسپیتز مثل همیشه حسابگر قابلی بود. گروه را ترک کرد و میانبر زد. نهر کوچک راه میانبر دایره‌واری داشت. ولی باک از آن خبر نداشت و هنگامی که پیچ را دور می‌زد، روح سرگردان خرگوش از برابرش گریخت. ناگهان شبخ دیگری را دید که بزرگ‌تر از اولی بود و روی خرگوش جهید. او اسپیتز بود.

خرگوش نمی‌توانست بچرخد. هنگامی که دندان‌های سفید اسپیتز پشت خرگوش را در میان هوا شکست، خرگوش مثل یک انسان تیرخورده ناله بلندی کشید. با بلند شدن این صدا - که فریاد موجود زنده‌ای بود که در حال مرگ بود - تمام سگ‌هایی که دنبال باک می‌دویدند، زوزه وحشتناکی سر دادند.

باک زوزه نکشید، اما شانه به شانه دنبال اسپیتز دوید. آن قدر نزدیک او بود که نتوانست گلویش را بگیرد. بنابراین هر دو روی برف‌ها غلت خوردند. اسپیتز طوری روی پا‌های خود ایستاد که گویی اصلاً زمین نخورده است. او به شانه باک حمله کرد و آن را درید. دندان‌هایش را مثل دندان‌های فلزی یک تله دو بار قفل کرد. سپس عقب رفت تا حمله بهتری بکند. از ناراحتی لب‌هایش را به هم می‌فشرد و می‌غرید.

باک به سرعت فهمید که زمان موعود رسیده است؛ زمان مرگ. وقتی دور هم می‌چرخیدند و می‌غریدند، گوش‌ها را عقب داده

بودند و زیرکانه دنبال موقعیت مناسبی بودند. این صحنه برای باک آشنا بود. به نظر می‌آمد آن را به خاطر می‌آورد - جنگل سفید، سرزمین نور مهتاب و هیجان جنگ و ستیز. در آن سکوت و سپیدی آرامش خیالی نهفته بود. کوچک‌ترین نجوایی شنیده نمی‌شد و چیزی تکان نمی‌خورد؛ حتی یک برگ. بخار نفس سگ‌ها به آرامی در آن هوای سرد بالا می‌رفت. سگ‌ها کار خرگوش را به سرعت تمام کرده و مثل یک گله‌گرگ دور باک و اسپیتز حلقه زده بودند. آنها هم ساکت بودند. تنها چشم‌هایشان می‌درخشید و به آرامی نفس نفس می‌زدند. از نظر باک آن منظره، اصلاً عجیب نبود. در واقع، صحنه‌ای از روزگاران قدیم او بود. گویی همواره چنین بوده است.

اسپیتز جنگجوی واقعی بود. او از اسپیتز برگن^۱ تا نواحی قطب شمال و در سراسر کانادا و توندرا با سگ‌های گوناگون جنگیده و بر همه آنها تسلط یافته بود. خشمش همراه با نفرت بود، اما خشمی کورکورانه نبود. مشتاق درندگی بود، اما هرگز فراموش نمی‌کرد که دشمن هم به همان اندازه به آن علاقه‌مند است. هرگز ابتدا حمله نمی‌کرد. ابتدا از خود دفاع می‌کرد، سپس حمله را آغاز می‌کرد. باک بیهوده سعی می‌کرد دندان‌هایش را در گردن آن سگ بزرگ و سفید فرو کند. ولی هر وقت دندان‌هایش گوشت نرم اسپیتز را لمس می‌کرد، ناگهان با دندان‌های اسپیتز روبه‌رو می‌شد.

دندان به دندان می خورد، لب‌ها پاره می شد و خون فوران می کرد. باک نمی توانست به سد تدافعی حریف خود نفوذ کند. بنابراین پی در پی و پشت سر هم به او حمله می کرد.

او منتظر گلولی سفید اسپیتز بود؛ جایی که زندگی در آن جریان داشت. اسپیتز به او حمله می کرد و عقب می رفت. بعد، باک حمله می کرد. هدفش همان گلو بود. هنگامی که فوراً سرش را عقب می کشید و از پهلو جلو می آمد و شانه‌اش را به شانه اسپیتز می رساند، مثل قوچی بود که می خواهد حریفش را سرنگون کند. اما هر بار، حمله اسپیتز شانه باک را مجروح می کرد.

اسپیتز آسیبی ندیده بود، در حالی که از باک خون می رفت و به سختی نفس می کشید. جنگ، مایوسانه جلو می رفت. سگ‌هایی که به سان گرگ‌ها می ماندند، منتظر بودند تا ببینند کدام یک از آن دو سگ به زمین می خورد. در حالی که باک از نفس افتاده بود، اسپیتز شروع به حمله کرد. باک به شدت زمین خورد و بلند شد. وقتی باک دوباره زمین خورد، هر شصت سگ به طرفش رفتند. ولی او فوری از روی زمین بلند شد و سگ‌ها کنار رفتند و منتظر ماندند.

اما باک خصوصیت دیگری هم داشت و آن، دوراندیشی او بود. او از روی غریزه‌اش می جنگید، ولی از روی فکر و اندیشه هم می توانست بجنگد. بنابراین، با تظاهر به این که می خواهد به شانه حمله کند، به اسپیتز حمله کرد. اما لحظه آخر سرش را خم کرد و با دندان‌هایش دست چپ اسپیتز را گرفت. صدای شکستگی استخوان آمد و آن سگ سفید این بار با یک دست و دو پا با او

روبه‌رو شد. اسپیتز سعی کرد او را به زمین بزند، ولی موفق نشد. باک بار دیگر حيله‌اش را تکرار کرد و دست راست اسپیتز را هم شکست. اسپیتز علی‌رغم دردی که داشت، سعی می‌کرد به جنگیدن ادامه دهد. سگ‌هایی را دید که با چشمان درخشان و زبان‌های آویزان و بخاری که از دهانشان خارج می‌شد، بی‌سروصدا دورش حلقه زده‌اند. مواقعی را به یاد آورد که آن سگ‌ها بر سر حریف مغلوب می‌ریختند. اما این بار حریف مغلوب، خود او بود.

هیچ امیدی به اسپیتز نبود. باک بی‌امان حمله می‌کرد. ترحم را برای سرزمین متمدن نگاه داشته بود. باک خود را برای حمله آخر آماده کرد. حلقه سگ‌ها تنگ‌تر شد و اسپیتز صدای نفس‌های سگ‌های اسکیمو را در پهلوه‌ای خود احساس کرد. باک می‌دید که سگ‌ها به اسپیتز چشم دوخته‌اند. لحظه‌ای همه‌جا را سکوت فراگرفت. هر موجودی بی‌حرکت مانده بود؛ گویی همه به سنگ تبدیل شده بودند. تنها اسپیتز بود که می‌لرزید و مو بر اندامش راست شده بود. او تلوتلو می‌خورد و با حالتی تهدیدآمیز و وحشتناک می‌غرید. گویی از مرگ قریب‌الوقوع خود می‌ترسید. بعد، باک به طرف او پرید و با اسپیتز شانه به شانه شد.

هنگامی که اسپیتز از صفحه روزگار محو شد، حلقه سیاه سگ‌ها زیر نور مهتاب به نقطه‌ای تبدیل شد. باک با همان سرشت اصیل حیوانی خود حریف را قهرمانانه کشته و خشنود ایستاده بود و به آن صحنه نگاه می‌کرد.

سگی بود که می‌توانست رهبر گروه شود. باک با حالتی خشمگین به سمت سولکس پرید و او را عقب راند و جای او ایستاد.

فرانسوا خندید و دستی به پای خود زد و فریاد کشید: «اینجا را نگاه کن. اسپیتز را کشته، حالا می‌خواه جایش واسته.»
بعد، رو به باک کرد و گفت: «برو گمشو!»

اما باک از جایش تکان نخورد. فرانسوا باک را از پس گردن گرفت. با اینکه باک با حالتی تهدیدآمیز می‌غرید، فرانسوا او را به کناری کشید و سولکس را جای او گذاشت. سگ پیر از آن وضع خوشش نمی‌آمد و به سادگی نشان می‌داد که از باک می‌ترسد. فرانسوا یک‌دنده و لجوج بود، اما وقتی پشتش را کرد، باک دوباره جای سولکس که اصلاً نمی‌خواست کنار برود، پرید.
فرانسوا عصبانی شد و با چماق سنگینی که در دست داشت، برگشت و فریاد زد: «حالا بهت نشون می‌دم.»

باک به یاد آن مرد قرمزپوش افتاد. بنابراین به آرامی عقب‌نشینی کرد و هنگامی که فرانسوا بار دیگر سولکس را جلو آورد، دیگر سعی نکرد به او حمله کند. او فقط به چماق خیره شده بود و می‌غرید. مواظب بود از فرانسوا کتک نخورد؛ چون طعم چماق را چشیده بود.

فرانسوا سر کار خود برگشت و هنگامی که آماده شد باک را سر جای قدیمیش جلو دیو بگذارد، باک را صدا کرد. ولی باک دو سه قدم عقب رفت. فرانسوا به دنبالش رفت، اما باک باز هم

عقب‌نشینی کرد. پس از چند دقیقه فرانسوا چماق را کنار گذاشت. فکر می‌کرد باک از کتک خوردن می‌ترسد. اما باک باز هم اطاعت نکرد. او از چماق فرار نمی‌کرد؛ ریاست را می‌خواست. ریاست حق قانونی او بود. آن را به دست آورده بود و به کمتر از آن رضایت نمی‌داد.

پرو نیز وارد قضیه شد. او و فرانسوا حدود یک ساعت دنبال باک دویدند. به او چماق پرتاب می‌کردند و او جاخالی می‌داد. آنها به او، مادران و پدران قبل از او و هر فرزندی که پس از او می‌آمد و دورترین خویشاوندانش و به تک‌تک موهای بدنش و به خون درون رگ‌هایش لعن و نفرین می‌فرستادند. ولی باک هم با غرش پاسخ ناسزاهای آنها را می‌داد و از دستشان می‌گریخت. سعی نمی‌کرد زیاد دور شود، فقط عقب‌نشینی می‌کرد و به سادگی نشان می‌داد که تارضایتش جلب نشود کوتاه نمی‌آید.

فرانسوا نشست و سرش را خاراند. پرو به ساعتش نگاه کرد و ناسزا گفت. زمان به سرعت می‌گذشت. یک ساعت قبل باید راه می‌افتادند. فرانسوا بار دیگر سرش را خاراند. بعد سرش را تکان داد و به پرو اشاره‌ای کرد. پرو هم در پاسخ به او شانه‌هایش را به نشانه تسلیم بالا انداخت. فرانسوا به طرف جایی که سولکس ایستاده بود رفت و باک را صدا کرد. باک خندید؛ آن‌گونه که سگ‌ها می‌خندند. اما هنوز فاصله خود را با فرانسوا حفظ می‌کرد. فرانسوا افسار سولکس را باز کرد و او را به جای قبلیش بازگرداند. سگ‌ها ردیف

شده و آماده حرکت بودند. به جز جلو گروه، جایی برای باک باقی نمانده بود. فرانسوا یکبار دیگر او را صدا زد. باک یکبار دیگر خندید، ولی جلو نرفت.

پروگفت: «آن چماق را بینداز زمین.»

فرانسوا همان کار را کرد. باک در حالی که پیروزمندانه می خندید، دوان دوان جلو رفت. وقتی جلو دسته رسید، چرخ می زد و خود را آماده کرد تا افسارش را ببندد. لحظه ای بعد، در حالی که دو مرد پیشاپیش می دویدند، سورتمه به حرکت درآمد و به طرف رودخانه حرکت کرد.

با آنکه فرانسوا با "دو شیطان" خطاب کردن باک او را بزرگ کرده بود، اما یک روز از آن ماجرا نگذشته بود که متوجه شد او با ارزش تر از آن است. باک با چالاکی وظایف ریاست را به عهده گرفت.

جایی که قضاوت حکم می کرد، به سرعت فکر و عمل می کرد. او حتی نشان داد که برتر از اسپیتز است؛ طوری که فرانسوا تا آن زمان سگی مانند او ندیده بود.

باک در قانونگذاری و مجبور کردن هموعانش به اطاعت از قوانین بی نظیر بود. دیو و سولکس به تغییری که در ریاست رخ داده بود، بی اعتنا بودند. این موضوع به آنها ربطی نداشت. وظیفه آنها فقط کشیدن سورتمه بود. از آنجایی که در هیچ کاری مداخله نمی کردند، اهمیتی نمی دادند که چه اتفاقی رخ داده است؛ حتی اگر

بیلی نیک سرشت ریاست را به عهده می‌گرفت. اما بقیه گروه در روزهای آخر ریاست اسپیتز یاغی شده بودند و از اینکه باک با قدرتش به آنها ریاست می‌کرد، متعجب بودند.

پایک که پشت سر باک سورتمه را می‌کشید، بیش از آن مقداری که فکر می‌کرد باید در کشیدن سورتمه کمک کند، قدمی بر نمی‌داشت و وزن سنگینش را روی افسار نمی‌انداخت. او همان روز اول ریاست باک، به خاطر درست کار نکردن حسابی کتک خورد و قبل از آنکه روز پایان یابد، احساس کرد بیش از تمام روزهای عمرش کار کرده است.

همان شب در محل اتراق، جو به خاطر بداخلاقی بیش از حدش، به شدت تنبیه شد. این، کاری بود که اسپیتز هرگز نتوانسته بود انجام دهد. باک با استفاده از وزن خود او را تنبیه کرد. آن قدر خودش را روی او فشار داد که جو از گاز گرفتن دست برداشت و ناله سر داد.

سرانجام تمام اعضای گروه با شرایط جدید کنار آمدند و آن وحدت و یکپارچگی بار دیگر به گروه بازگشت.

یک بار دیگر مثل این بود که یک سگ سورتمه را می‌کشد. در رینک رپیدز^۱، دو سگ اسکیموی بومی به نام‌های تیک^۲ و کونا^۳ به دسته اضافه شدند. سگ‌ها به رهبری باک با چنان سرعتی سورتمه را می‌کشیدند که فرانسوا را از نفس انداخته بودند. فرانسوا رو به پرو

فریاد زد: «هیچ سگی به پای باک نمی‌رسه. هیچ سگی. این سگ هزار دلار می‌ارزه، تو چی می‌گی پروا؟!»

پرو سرش را به نشانه تصدیق تکان داد. او رکورد راهپیمایی را شکسته و هر روز امتیازش بیشتر و بیشتر می‌شد. شرایط سفر عالی بود. برف‌ها به قدر کافی فشرده شده بودند و به تازگی برفی نباریده بود. هوا خیلی سرد نبود. دما پنجاه درجه زیر صفر بود و در تمام طول سفر روی همان درجه مانده بود. دو مرد به نوبت سوار سورتمه می‌شدند و با توقف‌های پی‌درپی سگ‌ها را پیش می‌راندند.

رودخانه سی‌مایلی^۱ نسبتاً پوشیده از یخ و برف بود. راهی را که ظرف ده روز طی می‌کردند، یک روزه پیمودند. از ساحل دریاچه لابرز^۲ تا وایت هورس ریپدز^۳، یعنی نود و پنج کیلومتر را طی کردند. از روی دریاچه‌های مارش، تاگیش و بنت (که صد و ده کیلومتر وسعت دارند) با چنان سرعتی عبور کردند که مردی که نوبتش بود بدود، خود را با طناب به سورتمه بست، تا جا نماند. در آخرین شب هفته دوم، از وایت‌پس^۴ گذشتند و به طرف دریا و کشتی‌ها و روشنایی شهر اسکاگوی پایین رفتند.

آنها رکورد راهپیمایی را شکسته بودند. در طول چهارده روز هر روز به طور متوسط شصت کیلومتر پیش رفته بودند. فرانسوا و پرو

1. Thirty Mile River
3. Whithorse Rapids

2. Laberge
4. White Pass

در خیابان‌های اصلی اسکاگوی سینه‌های خود را جلو می‌دادند و با تکبر راه می‌رفتند. مردم دائم از آنها دعوت می‌کردند که با هم نوشیدنی میل کنند. هر وقت که صحبت از دسته‌سگ‌هایشان می‌شد، ولگردها دور آنها جمع می‌شدند. چند روز بعد، سه، چهار مرد بدذات غربی به چند نقطه از شهر دستبرد زدند. آنها در این راه چنان مورد هدف گلوله قرار گرفتند که یک جای سالم در بدنشان نماند. این بود که موضوع آنها سر زبان‌ها افتاد. پس از آن، اوامر دولتی از راه رسیدند. فرانسوا باک را صدا زد، به او خیره شد و گریست. آن آخرین باری بود که فرانسوا و پرو، باک را می‌دیدند. آنها هم مثل انسان‌های دیگر از زندگی او خارج شدند.

یک اسکاتلندی دورگه مسئولیت باک را به عهده گرفت. دسته‌سگ‌های او شامل دوازده سگ بود. او مسیر خسته‌کننده دوسون را در پیش گرفت. راه دیگر هموار نبود. دیگر خبری از شکستن رکورد راهپیمایی نبود. آنها مجبور بودند هر روز مسیر دشوار و سختی را طی کنند. بار سورت‌مه هم سنگین بود. سورت‌مه حامل نامه بود و اخبار دنیا را به مردانی که در قطب در جست‌وجوی طلا بودند، می‌رساند.

باک از آن وضع راضی نبود، اما خود را به خوبی با کار وفق می‌داد. غرور دیو و سولکس را داشت و بی‌توجه به سایرین به کار خود می‌پرداخت. زندگی یکنواختی داشت و مثل ماشین کار می‌کرد. هر روز مثل روز قبل بود. هر روز صبح در یک زمان

مشخص آشپزها بیرون می آمدند، آتش روشن می کردند و صبحانه می خوردند. سپس چند نفر بار و بنه سفر را جمع می کردند و بقیه افسار سگ‌ها را می بستند. آنها ساعتی پس از سحر به راه می افتادند تا به تاریکی شب برسند. شب‌ها اتراق می کردند. عده‌ای چادر می زدند و عده‌ای دیگر هیزم می شکستند و با شاخه‌های کاج تخت‌خواب درست می کردند. بعضی‌ها هم برای آشپزها آب و یخ می آوردند یا به سگ‌ها غذا می دادند. گاهی اوقات سگ‌ها پس از خوردن ماهی برای یک ساعت یا بیشتر با سگ‌های دیگر پرسه می زدند. تعداد سگ‌ها به صدتا می رسید. میان آنها جنگجویان واقعی هم وجود داشت. اما باک پس از سه بار جنگیدن با درنده‌ترینشان ریاست را از آن خود کرد. بنابراین هنگامی که باک مو بر اندام خود راست می کرد و دندان‌هایش را نشان می داد، آنها از سر راهش کنار می رفتند.

باک بیشتر از همه چیز دوست داشت کنار آتش دراز بکشد، پاهایش را زیر خودش جمع کند، دست‌هایش را دراز کند، سرش را بالا بگیرد و به شعله‌های آتش خیره شود و رؤیا ببیند. گاهی اوقات به خانه بزرگ قاضی میلر در دره سانتا کلارای آفتاب‌زده فکر می کرد. یاد آن استخر شنای سیمانی و ایزابل، سگ مکزیکی و توتز، سگ ژاپنی می افتاد. اما اغلب به آن مرد قرمزپوش، مرگ کرلی، جنگ بی نظیر خود با اسپیتز و غذاهای خوبی که خورده بود یا دوست داشت بخورد، فکر می کرد. دلش برای خانه تنگ شده

بود. آن سرزمین آفتابی بسیار محو و دوردست به نظر می‌رسید و یادآوری خاطره آن هیچ اثری بر او نمی‌گذاشت. یاد و خاطر میراث نیاکانش بسیار قوی‌تر بود، زیرا آنها را قبلاً ندیده و نچشیده و از یاد برده بود؛ غرایزی که در روزگاران گذشته فراموش شده بودند و اکنون دوباره شکوفایی شدند.

گاهی اوقات هنگامی که کز می‌کرد، و به شعله‌های آتش چشم می‌دوخت، رؤیای شعله‌های آتش دیگری را می‌دید. کنار آن آتش مرد دیگری را می‌دید که با آشپز دورگه‌ای که روبه‌رویش بود، فرق داشت. دستان آن مرد بلندتر از پاهایش بود. عضلاتش به جای آنکه گرد و متورم باشند، کشیده و گره خورده بودند. موهای بلند و گوریده و پیشانی‌اش مایل به عقب بود. از خودش صداهاى عجیب و غریبی در می‌آورد و به نظر می‌آمد از تاریکی به شدت می‌ترسد. دائم چشم به تاریکی داشت. در دستانش - که بین زانو و قوزک پا آویزان بودند - چوبی دیده می‌شد - که سنگ سنگینی به انتهایش بسته شده بود. آن مرد برهنه بود و پوست چروکیده و سوخته‌ای که پشتش را می‌پوشاند، تنها پوشش او بود. اما روی بدنش موهای زیادی داشت. در بعضی از قسمت‌های بدنش، روی سینه و شانه‌ها و زیر بازوها و ران‌هایش، موهای چنان به هم گوریده بودند که به شکل خز ضخیمی در آمده بودند. آن مرد نمی‌توانست راست بایستد. کمرش خمیده بود. پاهایش هم از زانو خم بودند.

می‌توانست مثل گربه‌ها بجهد. گوش‌هایش تیز بود و همواره از

چیزهای شناخته و ناشناخته می‌ترسید.

در زمان‌های دیگر این مرد پر مو در حالی که سرش میان پاهایش بود، کنار آتش می‌نشست و به خواب می‌رفت. در چنین مواقعی آرنجش را روی زانوهایش می‌گذاشت و کف دست‌هایش را بالای سر به هم قفل می‌کرد. گویی می‌خواست با این کار جلوریزش باران را بگیرد. باک فراتر از آتش و در میان تاریکی نقاط درخشانی را می‌دید که جفت‌جفت بودند. او می‌دانست که آنها چشمان جانورانی عظیم‌الجثه و خطرناک اند. صدای حرکت بدنشان در زیر بوته‌ها و سر و صداهایی که در طول شب به پا می‌کردند، به گوشش می‌رسید. باک کنار رودخانهٔ یوکن در برابر آتش با چشمان خمار این رؤیا را می‌دید. دیدن آن دنیا و شنیدن سر و صدای آن موهای پشت و گردن و شانهایش را راست کرده و باک را وادار کرده بود آرام ناله کند و به نرمی بغرد. آشپز دورگه فریاد زد: «هی! باک! بلند شو!»

سپس دنیای رؤیاهای باک ناپدید و دنیای واقعی در برابر دیدگانش ظاهر شد. بنابراین بلند شد، دهان‌دره‌ای کرد و به بدنش کش و قوسی داد؛ انگار از خواب بیدار شده بود.

سفر سخت و دشواری بود. کار سنگین و آن همه بار نامه‌ای که حمل می‌کردند سگ‌ها را ضعیف می‌کرد. هنگامی که به دوسون رسیدند، سگ‌ها وزن کم کرده بودند و وضعیته‌شان چندان تعریفی نداشت. حداقل باید ده روز یا یک هفته استراحت می‌کردند. اما پس از دو روز اقامت، از رودخانهٔ یوکن عمارت‌های بدریخت شهر

گذشتند. باید نامه‌ها را به مقصد می‌رساندند. سگ‌ها خسته بودند. رانندگان سورتمه‌ها هم غرغر می‌کردند. آنچه که اوضاع را بدتر می‌کرد، این بود که هر روز برف می‌بارید. به این ترتیب راه‌ها نرم می‌شدند و هنگام حرکت سورتمه اصطکاک بیشتری به وجود می‌آمد. بنابراین سگ‌ها باید با قدرت بیشتری سورتمه را می‌کشیدند. سورتمه‌رانان جانب انصاف را رعایت می‌کردند و هر کاری از دستشان برمی‌آمد برای سگ‌ها انجام می‌دادند.

هر شب ابتدا به سگ‌ها می‌رسیدند. سگ‌ها قبل از سورتمه‌ران‌ها غذا می‌خوردند. هیچ سورتمه‌رانی قبل از آنکه به پای سگ سورتمه‌اش رسیدگی کند، نمی‌خوابید. با وجود این قدرت و توان سگ‌ها همچنان کم می‌شد. از ابتدای فصل زمستان دو هزار و هشتصد کیلومتر را طی کرده بودند. سگ‌ها سورتمه را در طول این مسافت خسته‌کننده کشیده بودند. این مسافت طولانی آنها را خسته کرده بود. باک تحمل می‌کرد و سگ‌های دیگر را هم به همین کار وادار می‌کرد. او نظم را برقرار می‌کرد؛ گرچه خودش هم خیلی خسته بود. بیلی هر شب در خواب ناله می‌کرد. جو بداخلاق‌تر از قبل شده بود. به سولکس هم نمی‌شد نزدیک شد؛ خواه از طرف چشم‌کورش، خواه از طرف آن یکی چشمش.

اما دیو بیش از همه آنها رنج می‌برد. اتفاق بدی برایش رخ داده بود. عبوس و عصبانی‌تر شده بود. به محض آنکه چادر می‌زدند، می‌دوید و برای خود لانه می‌ساخت و سورتمه‌ران‌ش مجبور بود غذا

را همان جا برایش ببرد. وقتی افسار را از گردنش برمی داشتند، تا صبح تکان نمی خورد. گاهی اوقات در طول مسیر وقتی سورت‌مه موقتاً توقف می کرد یا تکان شدیدی می خورد یا برای کشیدن آن مجبور بودند تلاش بیشتری بکنند، از درد ناله می کرد. راننده سورت‌مه او را معاینه کرد، اما هیچ جراحی پیدا نکرد. سورت‌مه رانان دیگر هم متوجه وضعیت او شده بودند. موقع غذا راجع به او حرف می زدند. هنگامی که آخرین پیپ قبل از خوابشان را می کشیدند، درباره او حرف می زدند. یک شب با یکدیگر صحبت کردند و او را از لانه اش بیرون کشیدند و کنار آتش آوردند. آن قدر به او فشار آوردند و سیخونک زدند که ناله اش در آمد.

در اعضا و جوارح او مشکلی وجود داشت، اما استخوان هایش شکسته بود. آنها اصلاً سر در نمی آوردند که مشکل او چیست. وقتی به کاسیار بار^۱ رسیدند، دیو چنان ضعیف شده بود که مرتب در میان راه می افتاد.

مرد دورگه اسکاتلندی دستور توقف داد و او را از گروه سگ‌ها خارج کرد. سپس به جای او سولکس را به سورت‌مه بست. قصدش این بود که بگذارد دیو استراحت کند و پشت سورت‌مه آزادانه بدود. ولی دیو از اینکه او را از دسته سورت‌مه کش بیرون کشیده بودند، ناراحت شد.

بنابراین در حالی که افسارش را جدا می کردند، غرید و وقتی

سولکس را در جایگاه خود که مدت‌ها در آن خدمت کرده بود، دید، با دلی شکسته ناله سر داد. به دلیل غرور سورتمه‌کشی تا دم مرگ تحمل نداشت ببیند کسی کار او را انجام می‌دهد.

وقتی سورتمه به حرکت در آمد، دیو روی برف‌های نرم افتان و خیزان جلو رفت و با دندان‌هایش به سولکس حمله کرد. سعی می‌کرد او را روی برف‌ها بیندازد. تلاش می‌کرد میان سولکس و سورتمه بپرد. سپس از ناراحتی و درد ناله می‌کرد و زوزه می‌کشید. مرد دورگه سعی کرد با تازیانه او را از سورتمه دور کند، اما دیو درد تازیانه را تحمل می‌کرد و مرد هم دوست نداشت او را محکم‌تر بزند. دیو از اینکه آرام پشت سورتمه بدود، استقبال نکرد.

در کنار سگ‌ها روی برف‌هایی که به دلیل نرمی، راه رفتن بر رویشان مشکل بود، به زحمت پیش می‌رفت. تا اینکه سرانجام خسته شد، روی زمین افتاد و همان‌جا دراز کشید و در حالی که سورتمه‌ها از کنارش می‌گذشتند، زوزه‌های محزونی سر داد.

وقتی سورتمه بار دیگر توقف کرد با آخرین قدرت و توانی که برایش مانده بود. خود را دنبال آن کشید. باز کشان‌کشان خود را به سورتمه‌اش رساند و پهلوی سولکس ایستاد.

سورتمه‌ران لحظه‌ای توقف کرده بود تا از مردی که پشت سرش بود، برای روشن کردن پیپش آتش بگیرد.

بعد، بازگشت و سگ‌ها را به راه انداخت. سگ‌ها این بار بدون هیچ زحمتی روی مسیر پر از برف به حرکت درآمدند. آنها سرشان

را برگرداندند و به پشت سرشان نگاه کردند. سپس ناگهان با حیرت ایستادند. سورتمه‌ران هم حیرت کرده بود. سورتمه تکان نمی‌خورد. سورتمه‌ران به رفقاییش اشاره کرد تا آنها شاهد آن صحنه باشند. دیو با دندان افسار سولکس را کنده و در جای خود ایستاده بود.

با چشمانش التماس می‌کرد که بگذارند آنجا بماند. سورتمه‌ران گیج شده بود. همراهانش معتقد بودند که اگر به سگ سورتمه کش اجازه کشیدن سورتمه را ندهند، قلبش می‌شکند و ناراحت می‌شود. مواردی را به خاطر می‌آوردند که سگی پیر یا زخمی به خاطر آنکه از سورتمه خارجش کرده بودند، مرده بود. آنها که دیو را در حال مرگ می‌دیدند، به او رحم کردند و تصمیم گرفتند به خواسته او عمل کنند. بنابراین افسار او را دوباره بستند. دیو مثل قبل سورتمه را با غرور کشید و چندین مرتبه به خاطر دردی که داشت، بی‌اختیار ناله سر داد. چند مرتبه به زمین افتاد و روی برف‌ها کشیده شد. وقتی زیر سورتمه رفت یک پایش شکست و از آن پس مجبور شد بلندگد.

با این حال تا اردوگاه خود را سرپا نگاه داشت. در اردوگاه سورتمه‌ران کنار آتش جایی برایش درست کرد. صبح روز بعد، آن قدر ضعف داشت که نمی‌توانست سفر را آغاز کند. موقع بستن افسار سعی کرد به سمت سورتمه‌ران بخزد. بی‌اختیار تلاش می‌کرد روی پاهایش بلند شود، اما تلو تلو خورد و به زمین افتاد. بعد مثل

کرم خود را به جایی که افسار رفقاییش را می بستند کشید. دست هایش را جلو آورد و سعی کرد بدنش را بلند کند. با این کار آخرین قدرت توانش را هم از دست داد.

آخرین باری که رفقاییش او را دیدند، روی برف ها دراز کشیده بود و نفس نفس می زد و در آرزوی آن بود که به سوی آنها برود. آنها صدای ناله و زوزه های او را می شنیدند تا اینکه به سر پیچ رسیدند و دیو از نظر ناپدید شد.

سپس سورتمه ها متوقف شدند. مرد دورگه اسکا تلندی به آرامی به سمت اردوگاهی که آن را ترک کرده بودند، بازگشت. مردان با یکدیگر صحبت نمی کردند. صدای شلیک تیری در هوا پیچید. مرد با عجله بازگشت. صدای تازیانه بلند شد. سپس صدای زنگوله ها شادمانه طنین انداز شد و سورتمه ها در جاده به حرکت درآمدند. اما باک و سگ های دیگر می دانستند پشت درختان پیچ رودخانه چه روی داده است.



رنج راه

سی روز بعد از ترک دوسون، نامه رسان سالت واتر^۱ که باک و رفقاییش سورتمه اش را می کشیدند به اسکاگوی^۲ رسید. سگ ها وضعیت فلاکت باری داشتند و ضعیف و خسته بودند. وزن شصت و چهار کیلو گرمی باک به پنجاه و دو کیلو گرم کاهش یافته بود. گرچه رفقاییش سگ های لاغرتری بودند، نسبتاً بیشتر از او وزن کم کرده بودند.

پایک شرور که در تمام عمرش مشغول دغل کاری و نیرنگ بود و اغلب تظاهر می کرد که پایش آسیب دیده است، این بار واقعاً می لنگید. سولکس هم می لنگید و داب شانه اش در رفته بود. همگی زهوارشان در رفته بود. اصلاً توان دویدن و پریدن نداشتند. پاهای خود را به سختی روی زمین می کشیدند. عضلاتشان کوفته شده و به خاطر پیاده روی های روزانه خستگی شان دو برابر شده

1. Salt water

2. Skagway

بود. دردی نداشتند فقط دچار خستگی مفرط شده بودند. خستگی مفرط آنها ناشی از تلاش بیش از حد و کوتاه‌مدت نبود. آن نوع خستگی با ساعت‌ها استراحت رفع می‌شد. اما خستگی آنها ناشی از ماه‌ها جان‌کندن، دویدن و کار سخت بود.

آنها حتی توان تجدیدقوا را هم نداشتند. توان ادامه راه را نداشتند، برای آنکه از تمام توانشان و از آخرین ذرات وجودشان مایه گذاشته بودند. تک‌تک عضلاتشان کوفته شده بود و خسته بودند؛ آن هم خستگی مفرط که دلیلش هم معلوم بود. در کمتر از پنج ماه چهار هزار کیلومتر پیموده بودند. در طول دو هزار و هشتصد کیلومتر آخری که طی کرده بودند، فقط پنج روز استراحت کرده بودند. وقتی به اسکاگوی رسیدند، از آخرین توان خود استفاده کرده بودند و نمی‌توانستند قدم دیگری بردارند. افسار را به سختی تحمل می‌کردند و در سرایشی، به زحمت خود را از مقابل سورتمه کنار می‌کشیدند.

هنگامی که سگ‌ها به خیابان اصلی اسکاگوی رسیدند، سورتمه‌ران آنها را تشویق کرد: «هی! حیوونای از پا افتاده! هی! آخرشه. بعدش دیگه خستگی در می‌کنید. هی! مطمئن باشید! هی!»

خود سورتمه‌ران‌ها هم به توقف و استراحت بلند مدت نیاز داشتند. با دو روز استراحت هزار و نهصد کیلومتر راه طی کرده بودند. به همین دلیل حق داشتند کمی پرسه بزنند و خوش بگذرانند.

اما مردان بسیاری به کلاندا یک هجوم برده بودند که همسر و خانواده‌شان همراهشان نبود. بنابراین نامه‌ها زیاد بود. نامه‌های پایین^۱ نیز بسیار زیاد بود و نامه‌های اداری هم رسیده بود.

سگ‌های تازه نفس خلیج هادسن^۲ آماده بودند که جایگزین سگ‌هایی شوند که دیگر به درد آن راه طاقت‌فرسانی می‌خوردند. آنهایی که دیگر ارزش نداشتند، کنار گذاشته می‌شدند. سگ‌ها در برابر دلار ارزش کمی داشتند، بنابراین فروخته می‌شدند.

سه روز از اقامت آنها می‌گذشت، باک و رفقاییش تازه متوجه می‌شدند که چقدر خسته و ضعیف شده‌اند. صبح روز چهارم، دو مرد آمریکایی آمدند و آنها را با افسارشان به قیمت ارزانی خریدند.

آنها خود را هال^۳ و چارلز^۴ معرفی کردند. چارلز مرد میان‌سال و سفیدرویی بود که چشمان ضعیف و پر از اشکی داشت. سبیلش را به طرز خشنی بالا تابیده بود و لب‌های پرمرده‌اش در زیر آن نمایان بود. هال نوزده یا بیست سال داشت. او به کمرش یک هفت تیر کلت، یک کارد شکاری و یک ردیف فشنگ بسته بود. تنها چیز چشمگیری که داشت همان کمر بند بود که نشان‌دهنده خامی و ناپختگی او بود. در آن محیط جایی برای آن دو مرد نبود و معلوم نبود برای چه به آنجا آمده بودند.

باک صدای چانه‌زدن آنها را می‌شنید. دید که بین آن دو مرد و مأمور دولت پولی رد و بدل شد و فهمید که مرد دورگه اسکاتلندی

1. Alpaine

2. Hudson Bay

3. Hal

4. Charles

نیز مثل فرانسوا، پرو و دیگران از زندگی او خارج می‌شود. وقتی باک و رفقاییش به اردوگاه صاحبان جدیدشان منتقل شدند، باک وضع خوبی نداشت. همه چیز نامرتب بود. آنجا یک زن دید که آن دو مرد او را مرسدس^۱ می‌نامیدند. او همسر چارلز و خواهر هال بود. یک جمع خانوادگی خوب.

هنگامی که آنها چادر را جمع و سورتمه را پر می‌کردند، باک با دلوپسی به آنها خیره شده بود. در رفتار و حالتشان تلاش و کوشش موج می‌زد، اما این تلاش و کوشش حرفه‌ای نبود.

چادر که بسته شد، حجمش سه برابر بیشتر از قبل شد. ظروف آلومینومی را نشسته جمع کرده بودند. مرسدس مدام میان دست و پای آن دو مرد وول می‌خورد. دائم غر می‌زد یا آن دو را نصیحت می‌کرد. هنگامی که کیسه لباس‌ها را جلو سورتمه گذاشتند، پیشنهاد کرد آن را عقب سورتمه بگذارند و هنگامی که آن دو به گفته او عمل کردند و دو بسته دیگر را هم روی آن گذاشتند، یادش افتاد که فراموش کرده است چند قلم داخل کیسه بگذارد. بنابراین آنها مجبور شدند دوباره کیسه را پایین بیاورند.

سه مرد از چادر کناری بیرون آمدند و به آنها نگاه کردند. سپس به یکدیگر چشمک زدند و زیرزیرکی خندیدند. یکی از آنها گفت: «بارتون سنگینه. البته به من ربطی نداره، اما اگر جای شما بودم آن چادر را با خودم نمی‌بردم.»

مرسدس دستانش را مثل آدم‌های ناراحت رو به بالا گرفت و گفت: «آخه بدون چادر چه کار می‌تونیم بکنیم؟»

مرد در پاسخ گفت: «الان فصل بهاره. هوا زیاد سرد نیست.»
مرسدس سرش را تکان داد و چارلز و هال بقیه چیزها را جمع کردند و روی اثاثیه انداختند. یکی از مردان پرسید: «فکر می‌کنید راه بره؟»

چارلز به آرامی گفت: «چرا نره؟»
مرد که از جواب او حیرت کرده بود، گفت: «هیچ اشکالی نداره. فقط فکر کردم شاید راه نره. فقط همین. به نظر می‌یاد یک کم سنگینه.»

چارلز برگشت و افسارها را محکم کشید و بست. اما آنها را خوب نبست.

مرد دوم با حالت تأیید گفت: «و البته تمام روز این سگ‌ها باید این سورتمه پر را بکشن.»
هال با بی‌ادبی گفت: «البته.»

بعد چوبدست راهنما را به دست گرفت و تازیانه را تکان داد و فریاد زد: «هی! هی!»

سگ‌ها با بندی که به سینه‌شان بسته شده بود به سمت جلو جهیدند و چند لحظه تلاش کردند. اما بی‌نتیجه سر جای خود ماندند. نمی‌توانستند سورتمه را بکشند.

هال آنها را با تازیانه زد و گفت: «ای حیوون‌های تنبل! حالا نشونتون می‌دم.»

اما مرسدس مداخله کرد و فریاد زد: «ای خدا! هال! این کار را نکن.»

سپس در حالی که تازیانه را گرفته بود و آن را از دست هال می‌کشید، گفت: «زبون بسته‌ها! قول بده توی سفر با آنها بدرفتاری نکنی والا من یک قدم دیگه نمی‌یام.»

برادرش با تمسخر گفت: «مثل اینکه از حال و روحیهٔ سگ‌ها خیلی سرت می‌شه. ممنون می‌شم اگه به من کاری نداشته باشی. دارم می‌گم، آنها تنبل‌اند. پس برای اینکه آنها را سر حال بیاری باید کتکشان بزنی. راه و رسمش همینه. از هر کی دلت می‌خواهد بپرس. از اون مردها بپرس.»

مرسدس با التماس به آنها نگریست. حالت انزجار در صورتش موج می‌زد.

یکی از مردها گفت: «آنها خیلی ضعیف‌اند. به اطلاعاتون برسونم بهتره بگذارین یه کم استراحت کنن.»

هال فریاد زد: «خستگی چیه؟ مرده شورشان را ببره!»

مرسدس با ناراحتی گفت: «اوِه!»

او نسبت به خانواده‌اش تعصب داشت. به همین دلیل و به دفاع از برادرش برخاست. و گفت: «نمی‌خواد به حرف این مرد گوش کنی. تو راننده سگ‌هایی. هر کاری دلت می‌خواد بکن.»

بار دیگر تازیانه هال بر سر و روی سگ‌ها فرود آمد. سگ‌ها سعی می‌کردند خود را جلو بکشند. پاهایشان را در برف‌ها فرو می‌کردند. گردن‌هایشان را خم می‌کردند و با تمام توانشان سورتمه

را می‌کشیدند. اما سورتمه مثل کشتی لنگر انداخته تکان نمی‌خورد. پس از دو بار تلاش بیهوده، بی‌حرکت ایستادند و نفس نفس زدند. صفیر تازیانه به شدت به گوش می‌رسید. یک‌بار دیگر مرسدس مداخله کرد. جلو باک زانو زد و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، دستش را دور گردن او حلقه کرد. سپس با دلسوزی فریاد زد: «حیوونی‌ها! چرا نمی‌تونید سورتمه را بکشید؟ آن وقت کتک نمی‌خورید.»

باک از او خوشش نمی‌آمد، اما آن قدر احساس بیچارگی و درماندگی می‌کرد که نمی‌توانست در برابر دلسوزی او مقاومت کند. آن را بخشی از کار کثیف روزانه‌اش می‌دانست.

یکی از آن غریبه‌ها که دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد، با صدای بلند گفت: «من که کاری با شما ندارم، اما به خاطر سگ‌ها هم شده، بار سورتمه را کم کنید. این طوری بهشون کمک می‌کنین. تیغه زیر سورتمه زود یخ می‌زنه. به چوب راهنما تکیه کن و اونو به چپ و راست تکون بده و یخ را بشکن.»

سگ‌ها برای بار سوم تلاش کردند سورتمه را جلو بکشند. این بار حال به دنبال نصیحت مرد، یخ تیغه سورتمه را شکست. سورتمه سنگین و پر از اسباب و اثاثیه به حرکت درآمد. باک و رفقای دیوانه‌وار زیر باران ضربه‌های تازیانه تقلا می‌کردند. صد متر جلوتر به پیچی رسیدند که شیب تندی داشت و به خیابان اصلی می‌خورد. یک مرد پخته و باتجربه لازم بود که بتواند سورتمه‌ای را که لب به لب پر و سنگین بود، در مسیر مستقیم نگاه

دارد. هال آن پختگی لازم را نداشت. هنگامی که آن پیچ را رد کردند، سورتمه برگشت و نیمی از بار آن از میان طناب شل پایین ریخت. ولی سگ‌ها نایستادند. سورتمه سبک پشت سرشان بالا و پایین می‌پرید. سگ‌ها به خاطر آنکه با آنها بدرفتاری شده بود و ناعادلانه بارشان را سنگین کرده بودند، عصبانی بودند. باک خشمگین بود. ناگهان شروع کرد به دویدن. بقیه سگ‌های گروه هم به دنبال رهبرشان دویدند. هال فریاد زد. «هی! هی!»

اما آنها هیچ توجهی به او نکردند. پای هال لغزید و به زمین افتاد. سورتمه واژگون از کنار او رد شد. سگ‌ها به سرعت وارد خیابان شدند. در حالی که باقیمانده اسباب و اثاثیه را به گوشه و کنار خیابان می‌انداختند موجب خنده و شادی مردم اسکاگوی شدند.

مردم خوش‌قلب اسکاگوی سگ‌ها را گرفتند و تمام اسباب و اثاثیه پخش و پلا شده را جمع کردند. آنها همچنین آن خانواده را نصیحت کردند که بارشان را نصف و سگ‌ها را دو برابر کنند؛ البته اگر قصد داشتند به دوسون برسند. هال، خواهر و شوهرخواهرش با اکراه به نصایح آنها گوش کردند. چادر را کنار گذاشتند و بارها را خالی کردند. وقتی غذاهای کنسرو شده را بیرون می‌ریختند، مردان خندیدند؛ چون در آنجا غذای کنسرو شده موهبتی بود. یکی از مردها در حالی که می‌خندید و کمک می‌کرد، به آنها رو کرد و گفت: «این پتوها برای هتل خوبه. نصف اینها زیاده. بریزیدشان دور. آن چادر را هم همین‌طور. به علاوه تمام آن ظروف. کی حال و حوصله

شستن این همه ظرف را دارد؟ خدایا! مگر فکر می‌کنید دارین با قطار پولمن سفر می‌کنین؟»

بنابراین بیشتر اثاثیه و لوازم اضافی را دور ریختند. وقتی لباس‌های مرسدس را روی زمین می‌ریختند و آنها را یکی یکی بیرون می‌انداختند، او زیاد گریه می‌کرد. مرسدس معمولاً زیاد گریه می‌کرد؛ مخصوصاً برای چیزهای دور ریختنی. دستانش را دور زانوهایش حلقه کرده بود و با دلی اندوهگین تاب می‌خورد و عقب و جلو می‌رفت. او مصرانه می‌گفت که حاضر نیست به خاطر چارلز حتی یک قدم دیگر بردارد. برای نگه داشتن وسایلش به همه التماس می‌کرد. سرانجام اشک‌هایش را پاک کرد و هرچیزی را که لازم بود، بیرون ریخت؛ حتی اثاثیه‌ای را که به وجودشان احتیاج داشت.

پس از آنکه اثاثیه خود را بیرون ریخت، به وسایل همسر و برادرش هجوم برد و مثل گردبادی تند به جان وسایل آنها افتاد. با آنکه اثاثیه نصف شد، اما باز هم حجم آن زیاد بود. چارلز و هال بعد از ظهر به بیرون شهر رفتند و شش سگ خارجی خریدند. آن شش سگ به گروه شش تایی سگ‌ها اضافه شد. تیک و کونا، دو سگی که در سفر رکوردزنی در رنیک رپیدز خریده شده بودند، نیز به آن گروه دوازده تایی اضافه شدند. سگ‌های خارجی گرچه مطیع بودند، اما زیاد نمی‌ارزیدند. سه تایی آنها موهای کوتاهی داشتند. یکی از نیوفانلند آمده بود و دو تایی دیگر از نژاد روشن و مشخصی نبودند. به نظر نمی‌آمد آن تازه‌واردین از سورتمه کشی چیزی

بدانند. باک و رفقایش با انزجار و تنفر به آنها می‌نگریستند. گرچه باک به سرعت جایگاهشان و کارهایی را که نباید می‌کردند، به آنها آموخت، اما نمی‌توانست کارهایی را که باید انجام می‌دادند نیز به آنها بیاموزد. به جز آن دو سگی که نژادشان معلوم نبود، بقیه آنها علاقه‌ای به سورتمه‌کشی نداشتند. آنها به خاطر محیط غریب و وحشیانه‌ای که خود را در آن یافته بودند و بدرفتاری که با آنها می‌شد، وحشی شده بودند و روحیه خرابی داشتند. آن دو سگ بی‌نژاد اصلاً روح نداشتند. تنها چیز شکستنی در آنها استخوان‌هایشان بود.

با تازه‌واردین ناامید و بی‌حال، سگ‌هایی که چهار هزار کیلومتر مسیر را بدون وقفه طی کرده بودند، وضع گروه چندان مساعد نبود. دو مرد خوشحال بودند و به خود می‌بالیدند که با فراهم کردن چهارده سگ کار را درست انجام داده‌اند. سورتمه‌های زیادی دیده بودند که از دوسون می‌آمدند یا به آنجا می‌رفتند، اما هیچ سورتمه‌ای ندیده بودند که چهارده سگ داشته باشد. در طبیعت قطب اینکه چهارده سگ نباید یک سورتمه را می‌کشید دلیلی داشت و آن، این بود که یک سورتمه نمی‌توانست غذای چهارده سگ را تحمل کند. اما چارلز و هال از این مسئله اطلاعی نداشتند. نقشه سفر را روی کاغذ کشیدند و مقدار غذای یک سگ، تعداد سگ‌ها و تعداد روزهای سفرشان را کنار آن نوشتند. مرسدس بالای سر آنها ایستاده بود و به نشانه تأیید سرش را تکان می‌داد. مسئله را به همین سادگی فرض می‌کردند.

صبح روز بعد، دیر هنگام، باک گروه را به سمت بالای خیابان رهبری کرد. سرزندگی سگ‌ها از بین رفته بود. هیچ‌یک از آنها روحیه نداشتند. خسته و کوفته سفر را آغاز کرده بودند. باک فاصلهٔ سالت‌واتر تا دوسون را چهار بار پیموده بود و یک‌بار دیگر خسته و درمانده با آن مسیر روبه‌رو می‌شد. این مسئله او را عصبانی می‌کرد و باعث می‌شد که دل به کار ندهد. سگ‌های دیگر هم همین‌طور بودند. در ظاهر ترسو و خجالتی بودند، اما در باطن به اربابان خود اعتماد نداشتند.

باک به‌طور مبهمی احساس می‌کرد که نمی‌توان به آن سه نفر وابسته بود و به آنها اعتماد کرد؛ زیرا آنها نمی‌دانستند چه باید بکنند. حتی سپری شدن روزها نیز باعث نمی‌شد چیزی بیاموزند. در هر کاری بی‌توجهی می‌کردند و آن را سرسری می‌گرفتند. در کارهایشان از هیچ نظم یا دستوری پیروی نمی‌کردند. تا پاسی از شب فقط چادرشان را برپا می‌کردند و تا اواسط روز طول می‌کشید تا چادر و اسباب و اثاثیه را جمع‌وجور کرده، بار سورت‌مه کنند. آن کار را هم آن قدر بی‌نظم و ترتیب انجام می‌دادند که بقیهٔ روز مجبور می‌شدند سورت‌مه را متوقف کنند تا بار آن را دوباره مرتب کنند. بعضی از روزها حتی پانزده کیلومتر هم طی نمی‌کردند. برخی از روزها هم اصلاً نمی‌توانستند سفر را آغاز کنند.

هیچ روزی نبود که بتوانند بیش از نیمی از مسافتی را که سورت‌مه‌رانان دیگر با توجه به ذخیرهٔ غذای سگ‌هایشان طی می‌کردند، بپیمایند. کاملاً مشخص بود که غذای سگ کم می‌آورند.

اما به جای درست مصرف کردن، با اسراف و غذا دادن بیش از اندازه به سگ‌ها این کم و کسری غذا را بیشتر می‌کردند و باعث می‌شدند که قحطی غذا زودتر فرا برسد. سگ‌های خارجی که دستگاه گوارششان به قحطی‌های همیشگی عادت کرده بود تا از مقدار بسیار کم غذا حداکثر استفاده را بکنند، حالا اشتهای بسیاری داشتند. علاوه بر این، از آنجایی که سگ‌های خسته، سورتمه را با ضعف و بی‌حالی می‌کشیدند، حال فکر کرد جیره غذایی آنها خیلی کم است. بنابراین آن را دو برابر کرد. با این حال، مرسدس، در حالی که اشک در چشمان قشنگش جمع می‌شد و صدایش می‌لرزید، سعی می‌کرد او را راضی کند که به سگ‌ها بیشتر غذا دهد. او نتوانست حال را متقاعد کند، بنابراین خودش از کیسه‌ها ماهی می‌دزدید و یواشکی به سگ‌ها غذا می‌داد.

اما باک و رفقاییش به غذا نیاز نداشتند. آنها فقط به استراحت احتیاج داشتند. با اینکه به کندی حرکت می‌کردند و پیش می‌رفتند، ولی بار سنگین سورتمه فشار زیادی به آنها وارد می‌کرد و توانی برایشان باقی نمی‌گذاشت.

پس از آن کمبود غذا فرارسید. حال یک روز از خواب بیدار شد و دید نیمی از غذای سگ‌ها مصرف شده است و آنها فقط یک چهارم راه را طی کرده‌اند. از هیچ‌راهی هم نمی‌توانستند غذا تهیه کنند. بنابراین حال حتی آن جیره غذایی معمول سگ‌ها را هم کم کرد و سعی کرد روزها بیشتر از آنها کار بکشد تا مسافت بیشتری را طی کنند. خواهر و شوهرخواهرش هم با او موافق بودند. اما به

خاطر اسباب و اثاثیه سنگین و عدم صلاحیت و توانایی خود ناامید شده بودند. می توانستند به سگ‌ها غذای کمتری بدهند، اما امکان نداشت بتوانند آنها را مجبور کنند که سریع‌تر حرکت کنند. از آنجایی که خود نمی توانستند هنگام سحرزودتر راه بیفتند، نمی توانستند در طول روز مسافت زیادی را طی کنند.

آنها نه راه و رسم نگهداری از سگ‌ها و رفتار با آنها را می دانستند و نه به راه و رسم سفر آشنا بودند.

نخستین سگی که جاناش را از دست داد، داب بود؛ آن دزد خطاکار بیچاره که همیشه هنگام ارتکاب جرم میچش را می گرفتند و تنبیهش می کردند. با وجود این داب خوب کار می کرد و وفادار بود. مدتی بود که شانهاش در رفته بود و هیچ استراحتی نداشت. به دلیل آنکه معالجه نشده بود، روز به روز وضعش وخیم تر می شد، تا اینکه سرانجام هال با هفت تیرش تیر خلاص را زد. ضرب المثلی هست که می گوید، با سهمیه غذایی که اسکیموها می دهند، سگ خارجی از گرسنگی می میرد. بنابراین آن شش سگ خارجی تحت فرمان باک با جیره غذایی کمی که نصیبشان می شد، محکوم به مرگ بودند. سگی که از نیوفانلند آمده بود، قبل از همه مرد. بعد، آن سه سگ موکوتاه مردند. آن دو سگی که نژاد مشخصی نداشتند، خیلی مقاومت کردند، اما سرانجام آنها نیز جان دادند.

دیگر از عطوفت و مهربانی مردمان سرزمین جنوب اثری در آن سه نفر باقی نمانده بود. مسافرت در نواحی قطبی خسته کننده تر و بی لطف شده بود. مرسدس دیگر دلش به حال سگ‌ها نمی سوخت

و برایشان اشک نمی ریخت. بیشتر برای خودش می گریست و دائم با شوهر و برادرش دعوا می کرد. دعوا کردن تنها چیزی بود که آنها هیچ وقت از آن خسته نمی شدند. عصبانیت آنها از بدبختی و بیچارگی شان ناشی می شد و همراه با آن افزایش می یافت. از صبر و شکیبایی کسانی که به هنگام سختی همواره لبخند می زنند و مهربانند، هیچ نصیبی نبرده بودند. آنها اصلاً شکیبایی را نمی شناختند. دیگر نمی توانستند رنج و سختی سفر را تحمل کنند. استخوان ها و عضلاتشان درد می کرد. قلبشان هم به درد آمده بود. به همین دلیل زبان شان تند و تیز شده بود و از سحر تا شامگاه ناسزا می گفتند.

هر وقت مرسدس به هال و چارلز فرصتی می داد، آن دو با یکدیگر صحبت می کردند. هر دو بر این باور بودند که بیش از سهم خود کار می کنند و در هر فرصتی این حرف را به هم می زدند. مرسدس گاهی اوقات طرف همسرش را می گرفت و گهگاهی طرف برادرش را. نتیجه آن هم دعوای شیرین و بی وقفه خانوادگی بود. جر و بحث ها از آنجا شروع می شد که چه کسی باید برای آتش هیزم بشکند (مسئله ای که هال و چارلز همواره بر سر آن اختلاف داشتند). در چنین مواقعی پای پدر و مادرها، عموها و پسرعموها و افرادی که هزاران کیلومتر از آنجا فاصله داشتند و حتی برخی از آنها فوت کرده بودند، به وسط کشیده می شد. معلوم نبود نظریات هال، درباره هنر یا نمایشنامه های اجتماعی چه ربطی به هیزم شکستن داشت. نزاع میان آن دو حتی به سمت تعصبات

سیاسی چارلز نیز کشیده می‌شد. حتی سخن چین بودن خواهر چارلز و آتش روشن کردن کنار رودخانه یوکن نیز به هم ربط داشت و این مسئله از نظر مرسدس کاملاً واضح و روشن بود. مرسدس با بیان ایده‌هایش در مورد خصوصیات ناخوشایند فامیل شوهرش بار را از دوش خود برمی‌داشت. در این میان، آتش روشن نمی‌شد، چادر نیمه کاره برپا می‌شد و کسی به سگ‌ها غذا نمی‌داد.

مرسدس مدام از جنس خود شکایت می‌کرد. او زنی زیبا و ملایم بود و در تمام طول عمرش همه با او بزرگوارانه برخورد کرده بودند. اما رفتار همسر و برادرش به همه چیز شباهت داشت، به جز رفتاری بزرگوارانه، عجز و ناتوانی راه و رسمش بود و آنها از این بابت شکایت می‌کردند. مرسدس به بهانه این ظلم و نابرابری حقوقش با آنها زندگی را برای آن دو غیرقابل تحمل می‌کرد. او دیگر به سگ‌ها توجه نمی‌کرد، چون بد اخلاق و خسته بود. او پافشاری می‌کرد که روی سورتمه بنشیند. او زنی زیبا و ظریف بود، اما پنجاه و چهار کیلوگرم وزن داشت و آن حیوان‌های گرسنه و ضعیف مجبور بودند او را هم بکشند. مرسدس روزهای بسیاری روی سورتمه نشست تا اینکه به راه‌های دشوار رسیدند و سورتمه متوقف شد. چارلز و هال از او خواهش کردند که از سورتمه پایین بیاید و راه برود. در تمام مدتی که آنها التماس و اصرار می‌کردند، مرسدس گریه می‌کرد و زمین و آسمان را به خاطر رفتار وحشیانه آن دو شاهد می‌گرفت.

آنها یک‌بار با تمام قدرت او را از سورتمه پایین کشیدند. اما از

کار خود پشیمان شدند. مرسدس روی زمین نشست و پاهایش را مثل بچه‌های لوس روی زمین دراز کرد. آنها به راهشان ادامه دادند، اما او از جایش تکان نخورد. پس از طی پنج کیلومتر بار سورتمه را خالی کردند و برگشتند و او را سوار سورتمه کردند.

به خاطر بدبختی و بیچارگی خودشان نسبت به درد و رنج سگ‌هایشان بی تفاوت و بی رحم بودند. هال که نظر خود را به همه تحمیل می کرد، متعقد بود که باید بی رحم و سنگدل بود. او دائم نظریه خود را برای خواهر و شوهرخواهرش تکرار می کرد و آن را با چماق به سگ‌ها می فهماند. در منطقه فایو فینگرز غذای سگ‌ها تمام شد و یک پیرزن سرخ پوست بی دندان حاضر شد مقدار کمی پوست اسب یخ زده را با هفت تیر هال که آن را از خود جدا نمی کرد، معاوضه کند. آن پوست جایگزین غذا بود. احتمالاً شش ماه پیش آن را از بدن اسب‌های گرسنه کننده بودند. حالا که یخ زده بود، بیشتر شبیه آهن آب داده بود. پس از آنکه یکی از سگ‌ها با تلاش بسیار، تکه‌ای از آن را بلعید، پوست را به صورت چرمی غیرقابل هضم و مقداری موهای کوتاه دفع کرد. با همه اینها باک سعی می کرد تا جایی که در توان دارد، سورتمه را بکشد. وقتی دیگر نمی توانست آن را بکشد، روی زمین می افتاد و آن قدر آنجا می ماند تا ضربه‌های تازیانه یا چماق او را روی پاهایش بلند کند. تمام زیبایی و قشنگی موهایش از بین رفته بود. موهایش به هم چسبیده و ژولیده بودند و خونی که بر اثر ضربه‌های تازیانه از بدنش بیرون آمده بود. آنها را خشک و سفت کرده بود. عضلاتش از

شدت ضعف تحلیل رفته بودند. گوشتی به تن نداشت. تمام پوست تنش روی استخوان‌هایش چروک خورده بود. با اینکه وضع دردناکی داشت، ولی همچنان شجاع بود. مرد قرمزپوش آن را ثابت کرده بود. رفقای باک هم مثل او بودند. آنها هم مثل اسکلت متحرک شده بودند. با باک تعدادشان به هفت سگ می‌رسید. بدن‌هایشان زیر ضربات تازیانه و چماق بی‌حس شده بود. درد کتک نامفهوم بود و مثل هر چه که می‌شنیدند و می‌دیدند نامفهوم به نظر می‌آمد.

حتی یک چهارم از آن همه چابکی و قدرتی که داشتند در وجودشان باقی نمانده بود. مانند کیسه‌های متحرکی بودند که نور ضعیفی از حیات در وجودشان می‌درخشید. وقتی موقع توقف می‌رسید، مثل سگ‌های مرده روی زمین می‌افتادند. و وقتی ضربات تازیانه و چماق بر سرشان فرود می‌آمد، آن نور ضعیف سوسو می‌زد و مجبورشان می‌کرد که روی پاهای خود بایستند و تپا کنند.

یک روز بیلی، آن سگ خوش‌طینت، بر زمین افتاد و دیگر بلند نشد. هال هفت تیرش را فروخته بود؛ بنابراین تبر را برداشت و سر از تن بیلی جدا کرد.

بعد هم جسد او را از افسار باز کرد و آن را کناری کشید. باک و رفقاییش نظاره‌گر آن صحنه بودند و می‌دانستند که آن سرنوشت به زودی سراغ آنها هم می‌آید. صبح فردای آن روز کونا جان داد. اما پنج سگ دیگر زنده ماندند. جو دیگر بدجنسی نمی‌کرد. پایک

می‌لنگید و ذهنش برای دغل‌کاری و حيله‌گری نیمه‌هوشیار شده بود. سولکس یک‌چشم هنوز به کارش در آن مسیر سخت و دشوار ادامه می‌داد و از اینکه توان و قدرت بسیار کمی برای کشیدن سورتمه داشت، ناراحت بود. تیک که زمستان آن سال مسافت زیادی را سفر نکرده بود، سالم‌تر از بقیه بود و بیش از دیگران کتک می‌خورد. باک که هنوز رهبر گروه بود، دیگر قانون و نظم را در گروه اجرا نمی‌کرد. نیمی از روز به خاطر ضعف، چشم‌هایش بسته بود و با همان حال و با احساس مبهمی که در پاهایش داشت، به راه خود ادامه می‌داد.

هوای بهاری زیبایی بود، اما سگ‌ها و آن سه نفر از آن بی‌خبر بودند. هر روز خورشید زودتر طلوع و دیرتر غروب می‌کرد. ساعت سه صبح سپیده می‌زد و شفق تا ساعت نه شب ادامه داشت. در تمام طول روز خورشید در آسمان می‌درخشید. سکوت معنوی زمستان جای خود را به بهاری می‌داد که بیدار شدن زندگی را زمزمه می‌کرد؛ زمزمه‌ای که از سرتاسر سرزمین و از تمام موجودات زنده برمی‌خاست و مملو از شور و شوق زندگی بود. زمزمه‌ای که بار دیگر زندگی و جنب‌وجوش را نوید می‌داد. بسیاری از چیزهایی که در طول ماه‌های طولانی یخبندان تکان نمی‌خوردند و مرده بودند دوباره زنده می‌شدند شیرۀ گیاهی از درختان کاج بیرون می‌زد.

بیدها و سپیدارها جوانه زده بودند. برگ بوته‌ها و درختان انگور سبز شده بود. شب‌ها جیرجیرک‌ها آواز می‌خواندند. روزها هم هر جانور زنده‌ای زیر آفتاب می‌خزید و می‌جهید. کبک‌ها و دارکوب‌ها

جنگل را روی سر خود گذاشته بودند. سنجاب‌ها سر و صدا می‌کردند و پرندگان آواز می‌خواندند. غازهای وحشی به صورت دسته‌های مثلثی شکل از جنوب می‌آمدند و آسمان را می‌شکافتند.

از شکاف تپه‌ها چشمه‌های آب جاری بودند و هر کدام موسیقی ناشناخته‌ای را زمزمه می‌کردند. همه چیز در حال آب شدن، خم شدن و شکستن بود. رودخانه یوکن سعی می‌کرد تمام یخ‌هایی را که احاطه‌اش کرده بودند، بشکند.

حرارت خورشید باعث ذوب شدن یخ‌ها می‌شد. میان توده‌های یخ حفره‌های پر از هوا به وجود می‌آمد، شکاف‌ها بیشتر می‌شدند و قسمت‌های نازک یخ درون رودخانه می‌ریختند. در میان آن همه شور و نشاط و جنب‌وجوش، زیر آفتاب تابان و وزش بادهای ملایم، آن سه مسافر و سگ‌هایشان مثل کسانی که مرگ را از نزدیک حس می‌کنند؛ در تلاش و تقلا بودند.

وقتی سگ‌ها روی زمین می‌افتادند، مرسدس گریه می‌کرد، ولی از سورتمه پایین نمی‌آمد. هال ناسزا می‌گفت و چارلز با تأسف اشک می‌ریخت. در دهانه رودخانه سفید به اردوگاه مردی به نام جان تورنتون^۱ رسیدند. وقتی توقف کردند، سگ‌ها چنان روی زمین افتادند که گویی جان داده‌اند. مرسدس چشمانش را پاک کرد و به جان تورنتون خیره شد. چارلز آرام و با دقت روی کنده‌ای

نشست تا استراحت کند. هال شروع به صحبت کرد. جان تورنتون در حالی که داشت دسته تبری را که از شاخه درخت غان درست کرده بود، می تراشید، به حرف های او گوش می کرد و پاسخ های کوتاه می داد. وقتی هال از او سؤال می کرد، نصیحت کوتاهی می کرد. او آدم هایی مثل آنها را خوب می شناخت. آنها را نصیحت کرد که آن مسیر را دنبال نکنند.

هال در جواب هشدار جان که توصیه کرده بود از طرف یخ های ذوب شده نروند، گفت: «آن بالا به ما گفتند قسمت پایین داره آب می شه و بهترست از آن نگذریم. به ما گفتند که به رودخانه سفید نمی رسیم، اما ما اینجاییم.»

جمله آخر را با حالتی پیروزمندانه ادا کرد.

جان تورنتون در جواب گفت: «درست گفته اند. هر لحظه ممکنه سطح یخ زده رودخانه آب بشه و فروبریزه. فقط آدم های احمق سعی می کنند از روی رودخانه رد بشن. رک و صریح به شما می گم من که حاضر نیستم جونم را به خاطر طلا در آلاسکا از دست بدم.»

هال گفت: «حتماً به خاطر اینکه احمق نیستی. به هر حال ما

به دوسون می رویم.»

سپس تازیانه را برداشت و فریاد زد: «باک! بلند شو. هی! بلند

شو. بجنب.»

تورنتون به تراشیدن دسته تبرش ادامه داد. نصیحت کردن آنها

بیهوده بود. او می دانست که نمی توان در کار احمق ها مداخله کرد.

به هر حال، با کم و زیاد شدن دو سه احمق هیچ اتفاقی نمی افتاد.

اما سگ‌ها با فرمان هال بلند نشدند. آن قدر سست و بی حال بودند که دیگر تازیانه جواب نمی داد. ضربات تازیانه بی رحمانه بر سر و رویشان فرود می آمد. جان لب‌هایش را به هم فشرد.

سولکس نخستین سگی بود که روی پاهایش ایستاد. بعد از او تیک و جو با ناله‌ای از جا برخاستند. باک با درد بسیار تلاش می کرد بلند شود، اما دو بار بر زمین افتاد و اگر سعی می کرد، بار سوم می توانست بلند شود، اما هیچ تلاشی نکرد. او آرام همان جایی که افتاده بود، دراز کشید. بارها و بارها تازیانه بر سر و رویش فرود آمد، اما او نه ناله می کرد و نه تلاش می کرد بلند شود.

جان چندین مرتبه سعی کرد حرفی بزند، اما تغییر عقیده داد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. همان طور که تازیانه بر بدن باک فرود می آمد، بلند شد و با ناراحتی شروع به قدم زدن در اطراف چادر کرد.

نخستین باری بود که باک شکست می خورد و همین دلیل برای عصبانی شدن هال کافی بود. او تازیانه را کنار گذاشت و چماق را برداشت. اما باک زیر باران ضربه‌های سنگین تری که با چماق بر سرش فرود می آمد، همچنان بی حرکت ماند. او هم مثل رفقاییش، می توانست بلند شود، اما برخلاف آنها، تصمیم گرفته بود که بلند نشود. حس مبهمی بلای قریب الوقوعی را خبر می داد.

این حس از زمانی که نزدیک رودخانه رسیده بودند، به وجود آمده بود و از او جدا نمی شد. یخ نازک و شکننده را زیر پاهایش حس کرده و فهمیده بود که بلا و بدبختی پیش رویشان است.

اربابش آنجا روی یخ‌ها ایستاده بود و سعی می‌کرد او را به آن سمت بکشد. ولی باک هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. خیلی زجر کشیده بود و دیگر آن ضربه‌ها زیاد اذیتش نمی‌کردند. همان‌طور که ضربه‌ها ادامه می‌یافتند، جرقه زندگی درونش کورسویی زد و خاموش شد. احساس می‌کرد به زودی از صحنه روزگار محو می‌شود. به طرز عجیبی احساس سستی و کمرختی می‌کرد. گرچه تا حدودی احساس می‌کرد که کتک می‌خورد، ولی طولی نکشید که آخرین احساس درد از او رخت بربست. لحظه‌ای بعد، دیگر چیزی احساس نکرد، اما به طور مبهمی صدای برخورد چماق با بدنش را می‌شنید. ولی دیگر آن بدن، بدن او نبود و به نظر می‌آمد او آن کتک‌ها را نمی‌خورد.

ناگهان جان تورنتون ناله‌ای سر داد که بیشتر به ناله یک حیوان شباهت داشت و بدون هشدار به طرف هال که چماق را محکم گرفته بود، پرید. هال چنان به عقب پرت شد که گویی با درختی در حال سقوط برخورد کرده بود. مرسدس جیغ زد. چارلز با ناراحتی به آنها نگاه کرد و چشمان خیسش را پاک کرد. اما به خاطر کله‌شقی از جایش بلند شد.

جان تورنتون بالای سر باک رفت. سعی می‌کرد خود را کنترل کند. آن قدر عصبانی بود که نمی‌توانست حرف بزند. سرانجام، با صدای خفه‌ای گفت: «اگر یک بار دیگر این سگ را بزنی، می‌کشت.» هال در حالی که خونی را که از دهانش می‌آمد، پاک می‌کرد، به طرف او رفت و گفت: «سگ خودمه. از سر راهم برو کنار، والا نشانت

می‌دم. می‌خوام به دوسون برم.»

اما جان بین او و باک ایستاد. قصد نداشت از آنجا تکان بخورد. حال چاقوی شکاری بلندش را بیرون کشید. مرسدس با حالتی عصبی جیغ می‌کشید، فریاد می‌زد و می‌خندید. جان با دسته تبرش حال را یک گوش مالی حسابی داد. چاقو از دست حال به زمین افتاد. حال سعی کرد چاقو را دوباره بردارد، اما جان یک‌بار دیگر او را تنبیه کرد. بعد، خودش خم شد و آن را برداشت و با دو ضربه چاقو افسار باک را پاره کرد.

حال دیگر چیزی نداشت که با آن بجنگد. بنابراین، در حالی که بازوهایش را می‌مالید، سرگرم آرام کردن خواهرش شد. به علاوه، باک در حال مرگ بود و دیگر نمی‌توانست سورتمه را بکشد. به همین دلیل، آنها چند دقیقه بعد، به طرف پایین رودخانه به راه افتادند. باک صدای رفتنشان را شنید و سرش را بلند کرد تا آنها را ببیند. پایک سردسته گروه شده بود سولکس را نزدیک سورتمه بسته بودند. جو و تیک بین آنها بودند. همگی می‌لنگیدند و به سختی تقلا می‌کردند. مرسدس آن سورتمه سنگین را می‌راند. حال کنار سورتمه حرکت می‌کرد و چارلز در عقب آن سکندری می‌خورد.

در حالی که باک آنها را نگاه می‌کرد، جان کنارش زانو زد و با دستان مهربان و زبر خود دنبال استخوان‌های شکسته او گشت. اما باک غیر از چند کوفتگی و گرسنگی بیش از حد مشکل دیگری نداشت.

سورتمه چهارصد متر را طی کرده بود. باک و جان سورتمه را می‌دیدند که روی یخ‌ها جلو می‌رفت. ناگهان انتهای سورتمه درون یخ‌ها فرو رفت و قسمت جلو آن در حالی که هال آن را سفت و محکم چسبیده بود، به هوا پرید. صدای جیغ مرسدس به گوش رسید. چارلز برگشت و یک قدم عقب گذاشت. سپس تمام آن تکه یخ شکست و سگ‌ها و آدم‌ها از نظر ناپدید شدند. گودالی از آب دهان باز کرد و آنها را بلعید.

جان تورنتون و باک به یکدیگر نگاه کردند.
جان رو به باک کرد و گفت: «ای شیطون بیچاره!»
و باک به دست او چشم دوخت.



به خاطر عشق یک انسان

وقتی دسامبر گذشته سرما به پاهای جان زد، رفقاییش او را آنجا گذاشتند تا استراحت کند و خوب شود. خودشان نیز از کنده‌های درخت کلکی درست کردند و از رودخانه بالا رفتند تا به دوسون بروند. زمانی که جان باک را نجات داد، هنوز کمی می‌لنگید. اما همراه با گرم‌تر شدن هوا، آن لنگیدن‌های مختصر هم پایان یافت. باک در طول روزهای بلند بهاری کنار بستر رودخانه دراز می‌کشید، به آب جاری آن چشم می‌دوخت و به آرامی به صدای آواز پرندگان و زمزمه طبیعت گوش می‌کرد و کم‌کم قدرت و توان خود را باز می‌یافت.

پس از پنج هزار کیلومتر سفر، یک استراحت حسابی خیلی می‌چسبید. باید اعتراف کرد که باک از آن هنگام که زخم‌هایش التیام یافته بودند، تنبل شده بود. رفته‌رفته عضلاتش قوی می‌شدند و دوباره گوشت روی استخوان‌هایش را می‌پوشاند. باک، جان تورنتون، اسکیت و نیگ تمام روز پرسه می‌زدند و روزگار را به

گشت و گذار سپری می کردند. آنها در انتظار قایق یا کلکی بودند که با آن به دوسون بروند. اسکیت سگ ایرلندی کوچکی بود که زود با باک دوست شد. باک با آن حال و خیمی که داشت، نمی توانست او را از خود براند. اسکیت مثل گربه ای که بچه هایش را لیس می زند، زخم های باک را تمیز می کرد و می لیسید.

او هر روز صبح، پس از آنکه باک صبحانه اش را تمام می کرد، کارش را انجام می داد. سرانجام، کار به جایی رسید که همان قدر که اسکیت به مراقبت و دلسوزی جان تورنتون نیاز داشت، باک نیز در طلب دلسوزی و مراقبت های اسکیت بود و به آن عادت کرده بود. نیگ گرچه اهل تظاهر نبود، رفتار دوستانه ای داشت. او سگی سیاه و بزرگ بود که نیمه تازی، نیمه شکاری بود. چشمانش می خندیدند و بی نهایت خوش طینت بود.

باک از اینکه آن سگ ها اصلاً نسبت به او حسادت نمی کردند، در شگفت بود. گویی آنها نیز مهربانی و سخاوت جان را به ارث برده بودند. پس از آنکه باک توانش را بازیافت، او را وادار به انجام انواع بازی های خنده دار کردند؛ بازی هایی که خود جان هم در آنها شرکت می کرد.

به این ترتیب دوره نقاهت باک به سر آمد و بار دیگر جان گرفت. نخستین بار بود که عشق را احساس می کرد. این عشق را هرگز در خانه قاضی میلر، در دره آفتاب زده سانتا کلارا تجربه نکرده بود.

به شکار رفتن و گردش کردن با پسران قاضی محبتی متقابل

بود. سرگرم کردن نوه‌های قاضی نیز نوعی سرپرستی موقرانه به شمار می‌رفت. با خود قاضی هم نوعی رفتار دوستانه داشت. اما عشق، احساسی آتشین و سوزان بود که از علاقه فوق‌العاده ناشی می‌شد. و آن جنون و دیوانگی عشق را جان تورنتون به او می‌بخشید.

آن مرد جان‌ش را نجات داده بود و چنین کاری معمول نبود. به‌علاوه، او اربابی ایده‌آل بود. دیگران از سر وظیفه به سگ‌هایشان توجه می‌کردند، اما او همیشه به چشم فرزندان‌ش به آنها نگاه می‌کرد هرگز از خوش‌رفتاری با سگ‌هایش غافل نمی‌شد و ساعت‌ها با آنها حرف می‌زد و درد دل می‌کرد. هر دو طرف راضی و خشنود بودند. جان با مهربانی با باک حرف می‌زد. آن کلمات برای باک معنای عشق می‌دادند. باک هیچ شوق و لذتی را بالاتر از آن نمی‌دانست که روبه‌روی جان بایستد و آن کلمات را بشنود. هر بار که در چنان موقعیتی قرار می‌گرفت، احساس می‌کرد قلبش دارد از جا کنده می‌شود. هنگامی که جان او را رها می‌کرد، با خوشحالی روی پاهایش بلند می‌شد و می‌خندید، چشمانش می‌درخشید و صدایش از شوق می‌لرزید. سپس، در همان حال بی‌حرکت می‌ماند.

جان با لحن محبت‌آمیزی می‌گفت: «خدایا! تو فقط نمی‌تونی حرف بزنی.»

باک هم عشق خود را با خشونت‌ی ملایم نشان می‌داد. اغلب برای تورنتون دم تکان می‌داد و دور و بر او می‌گشت. از آنجایی که باک حرف‌های جان را نوعی ابراز محبت می‌دانست، جان هم

می دانست که باک از سر محبت و عشق و علاقه دم تکان می دهد.
اما بیشتر مواقع، باک عشق و علاقه خود را با محبت نشان می داد. وقتی جان با او حرف می زد، از خوشی دیوانه می شد، ولی آن را نشان نمی داد. برخلاف اسکیت که عادت داشت پوزه اش را بالا بگیرد تا جان او را نوازش کند یا نیگ که در چنین مواقعی گردنش را راست می کرد، باک دوست داشت از دور به او عشق بورزد.

او یک ساعت، مشتاق و گوش به زنگ کنار پای جان دراز می کشید، به صورتش خیره می شد، به او فکر می کرد، چهره اش را بررسی می کرد و تمام حالات و هر حرکت یا تغییری را در او دنبال می کرد. اگر فرصتی می یافت در فاصله دورتری دراز می کشید تا خطوط کلی اندام جان و حرکاتش را نیز زیر نظر بگیرد. آن دو اغلب در مصاحبت با یکدیگر روزگار می گذرانند. کشش و نیروی چشمان باک موجب می شد جان هم به او خیره شود و بدون آنکه حرفی بزند، مانند باک راز قلبش در چشمانش پدیدار شود.

باک تا مدت زیادی پس از آنکه جان، جانش را نجات داده بود، دوست نداشت او از جلو چشمانش دور شود. از لحظه ای که جان از چادر بیرون می آمد تا لحظه ای که می خواست دوباره داخل آن برود، باک دنبالش می کرد. از زمانی که باک به سرزمین شمال قدم گذاشته بود، اربابان موقتش این ترس را در او ایجاد کرده بودند که هیچ اربابی همیشگی نیست. بنابراین می ترسید که جان هم مثل پرو و فرانسوا یا آن دورگه اسکاتلندی از زندگیش خارج شود. حتی شب ها در خواب کابوس آن را می دید.

و این ترس از او جدا نمی‌شد. وقتی چنین کابوسی می‌دید، از خواب می‌پرید و به سمت چادر می‌رفت. سپس آنجا می‌ایستاد و به صدای نفس‌های اربابش گوش می‌داد.

اما با وجود عشق فراوانش به جان که گویای تأثیر محیط متمدن و آرام بود، غرایزی که سرزمین شمال در وجودش زنده کرده بود، همچنان زنده و فعال بودند.

فداکاری و سرسپاری دو صفتی بودند که از آتش و سقف آموخته بود، اما هنوز خوی وحشیگری و مکاری خود را حفظ کرده بود. او متعلق به حیات وحش بود و از حیات وحش آمده بود تا کنار آتش جان بنشیند. دیگر آن سگی نبود که از سرزمین جنوب آمده بود و نشانه‌هایی از تمدن داشت. به خاطر عشق و علاقه‌اش به جان، نمی‌توانست از او دزدی کند، اما از هرکس دیگری و در هر اردوگاهی دزدی می‌کرد. برای این کار لحظه‌ای تعلل نمی‌کرد. این کار را چنان با حيله‌گری و مکاری انجام می‌داد که هیچ‌وقت شناسایی نمی‌شد.

دندان‌های سگ‌های زیادی صورت و بدنش را خراش داده بود، ولی همچنان خشمگین و هوشمندانه می‌جنگید. اسکیت و نیگ آن قدر خوش طینت بودند که نمی‌شد با آنها جنگید.

به علاوه، آنها به جان تورنتون تعلق داشتند. اما سگ‌های بیگانه هر چقدر هم که شجاع بودند و از هر نژادی که بودند، به سرعت متوجه برتری باک می‌شدند و او را رقیبی سرسخت می‌دیدند که برای زندگیش تلاش و تقلا می‌کرد. باک بی‌رحم بود. به خوبی

قانون چسماق و دندان را آموخته بود. هرگز فرصتی را از دست نمی‌داد و در مقابل دشمنی که بازی مرگ را آغاز کرده بود، کوتاه نمی‌آمد. از اسپیتز و جنگ و نزاع سگ‌های پلیس و نامه‌رسان آموخته بود و می‌دانست که حد وسطی وجود ندارد. یا باید ریاست می‌کرد یا اطاعت می‌کرد و مطیع می‌شد. ترحم به معنای ضعف بود. در زندگی بدوی ترحم وجود نداشت. ترحم به معنای ترس بود و از آن برداشت غلطی می‌شد. این سوء تفاهم‌ها هم منجر به مرگ می‌شدند. بکش یا کشته می‌شوی و بخور یا خورده می‌شوی، قانون و حکمی ازلی بود که باک از آن اطاعت می‌کرد.

سنش از واقعیت عمر و زندگیش بیشتر نشان می‌داد. در وجود او گذشته به حال پیوند خورده بود. جاودانگی پشت‌سرش مانند پتکی عظیم بر دقیقه‌های زندگی او می‌کوفت و او را به عقب و جلو می‌برد و مثل تغییر فصل‌ها و حرکت امواج باعث تغییر او می‌شد. وقتی کنار آتش جان تورنتون می‌نشست، سگی با سینه‌ای فراخ، دندان‌هایی سپید و موهای بلند بود. اما پشت‌سرش انواع و اقسام سگ‌ها، نیمه‌گرگ و گرگ، مصرانه و ملتسمانه ته‌مانده گوشتی را که خورده بود، می‌چشیدند. تشنگی را تحمل می‌کردند تا بعد از او آبش را بنوشند. همراهش باد را بو می‌کشیدند. در جنگل، آوای وحش را همراه او می‌شنیدند و از آن برایش می‌گفتند. حال و حرکتش را معین می‌کردند. وقتی دراز می‌کشید، کنارش دراز می‌کشیدند. همراه او به خواب می‌رفتند و کمی دورتر خود را در رؤیاهای او می‌دیدند.

این حقایق اجتناب‌ناپذیر به او می‌فهماندند که بشر و ادعای بشریت هر روز از او دورتر می‌شود. در اعماق جنگل آوایی به گوش می‌رسید. به محض آنکه آن صدا را می‌شنید، به طور مرموزی از خود بیخود می‌شد. اما احساس می‌کرد که باید سرش را به طرف آتش برگرداند. دائم در فکر جنگل فرو می‌رفت. نمی‌دانست چرا آن آوا در اعماق جنگل طنین‌انداز می‌شود. اما هر بار که سایه درختان را می‌دید، عشق جان تورنتون او را کنار آتش نگه می‌داشت.

فقط جان بود که باک را مجذوب خود کرده بود؛ بقیه انسان‌ها در نظرش هیچ بودند. مسافرانی که از آنجا می‌گذشتند، او را تشویق یا نوازش می‌کردند، اما او نسبت به آنها و توجه و محبتشان سرد و بی‌تفاوت بود. حتی اگر کسی در این کار افراط می‌کرد، از جا بلند می‌شد و آنجا را ترک می‌کرد. هنگامی که شریک‌های جان، هانس و پیت، با کلکی که جان مدت‌ها انتظارش را می‌کشید، بازگشتند، باک به آنها توجهی نکرد تا آنکه فهمید آنها دوستان نزدیک جان‌اند. بعد از آن هم با حالتی بی‌تفاوت فقط آنها را تحمل می‌کرد. لطف و محبت آنها را طوری می‌پذیرفت که گویی با پذیرش آن به آنها لطف می‌کرد. آن دو مرد هم مثل جان تنومند بودند. آنها ساده می‌اندیشیدند، ولی حقایق را خوب درک می‌کردند. بنابراین قبل از آنکه کلک به نزدیکی کارخانه چوب‌بری دوسون برسد، با باک و طرز رفتارش آشنا شدند. به همین دلیل اصراری نداشتند که باک مثل اسکیت و نیگ با آنها رفتاری بسیار دوستانه داشته باشد.

اما عشق باک به تورنتون روز به روز فزونی می‌یافت. در

مسافرت‌های تابستانی، جان تنها کسی بود که می‌توانست بر پشت باک کیسه بار بگذارد. وقتی جان دستور می‌داد، کاری نبود که باک از پس آن برنیاید. یک روز که باقیمانده غذای خود را بسته‌بندی کرده بودند و دوسون را به مقصد تانانا ترک می‌کردند، هر سه مرد و سگ‌ها روی تخته‌سنگی که روبه‌روی دره‌ای سنگلاخ به عمق صد متر بود، نشسته بودند. جان تورنتون نزدیک پرتگاه نشسته بود. باک هم کنار شانه‌اش بود. ناگهان فکر احمقانه‌ای به خاطر جان رسید. می‌خواست با آزمایش ایده‌ای که به فکرش رسیده بود، توجه دوستانش را جلب کند. بنابراین به باک گفت: «پسر!»

لحظه‌ای بعد، در حالی که تورنتون به‌طور خطرناکی باک را در لبه پرتگاه نگه‌داشته بود، هانس و پیت به زحمت آن دو را بالا کشیدند و به جای امنی بردند.

پس از آنکه آن اتفاق به خیر گذشت و نفسشان جا آمد، پیت گفت: «اصلاً باورم نمی‌شه.»

تورنتون سرش را تکان داد و گفت: «فوق‌العاده‌ست. البته خطرناک هم هست. می‌دونی، بعضی وقت‌ها مرا می‌ترساند.»

پیت قاطعانه گفت: «من اصلاً دلم نمی‌خواد وقتی او کنارت نشسته، به طرف تو دست دراز کنم.»

و با سرش به باک اشاره کرد.

هانس گفت: «راستش را بخواهی من هم همین‌طور.»

هنگامی که به شهر سیرکل^۱ رسیدند، ترس پیت تحقق یافت. مرد بدذات و شروری به نام بلک برتون^۲ در کافه با تازه‌واردی گلاویز شده بود و جان از روی خوش‌نیتی پا در میانی کرد. باک طبق عادت در گوشه‌ای دراز کشیده، سرش را روی دست‌هایش گذاشته بود و هر حرکت اربابش را زیر نظر داشت.

برتون بدون هیچ هشدارى ضربه‌ای مستقیم بر شانه‌ی جان زد. جان لغزید و عقب رفت و دستش را به میله‌ای گرفت تا زمین نیفتد. آنهایی که شاهد ماجرا بودند، صدایی شنیدند که نه شبیه صدای پارس بود نه زوزه. آن صدا بیشتر شبیه غرش بود. باک ناگهان به طرف خرخره‌ی برتون پرید. برتون به‌طور غریزی دو دستش را جلو گلویش گرفت و خود را از خطر مرگ نجات داد. اما از پشت روی زمین افتاد و باک روی سینه‌اش نشست.

باک دندان‌هایش را از گوشت بازوی برتون بیرون کشید و گلوی او را هدف گرفت. این بار هم برتون موفق شد تا حدودی جلو گلویش مانع ایجاد کند، اما گلویش پاره شد. مردم ناگهان بر سر باک ریختند و او را عقب کشیدند. اما هنگامی که پزشک گلوی برتون را معاینه می‌کرد، باک با عصبانیت قدم می‌زد و می‌غرید و سعی می‌کرد به او حمله کند. ولی مردم با چماق او را از برتون دور کردند. در جلسه‌ی معدنچیان که برای رسیدگی به این امر تشکیل شده بود، رأی صادره این بود که برای حمله دلیل کافی داشته است. بنابراین

باک تبرئه شد. اما این ماجرا باعث شهرت باک شد و از آن روز به بعد در هر چادری در آلاسکا نامش دهان به دهان می‌گشت.

پاییز همان سال، باک به گونه‌ای دیگر زندگی جان تورنتون را نجات داد. سه رفیق قصد داشتند با قایق در آب‌های خروشان رودخانه فورتی مایل کریک^۱ سفر کنند. در قسمتی از مسیر که جریان آب خیلی شدید بود، هانس و پیت کنار رودخانه حرکت می‌کردند و با طناب و به کمک درختان کنار رودخانه قایق را کنترل می‌کردند. جان در قایق مانده بود و با تیرک آن را به سمت پایین رودخانه می‌راند و رو به ساحل فریاد می‌زد. باک که کنار رودخانه حرکت می‌کرد، خیلی نگران بود و شانه به شانه قایق جلو می‌رفت و چشم از اربابش بر نمی‌داشت.

در نقطه بسیار خطرناکی از رودخانه، جایی که لبه صخره‌ها از آب بیرون زده بود، هانس طناب را کمی شل کرد. تورنتون قایق را با تیرک جلو می‌راند. در حالی که انتهای تیرک را در دست داشت، از کنار رودخانه عبور می‌کرد و مواظب بود هنگامی که قایق لبه صخره‌ها را رد می‌کند، قایق را کنترل کند. او موفق شد و قایق در میان جریان شدید آب که شبیه تندآب بود، به حرکتش ادامه داد. هانس طناب را کشید تا قایق بایستد، اما چون به‌طور ناگهانی این کار را کرد، قایق واژگون شد و در همان حالت کنار رودخانه متوقف شد.

1. Forty mile Creek

تورنتون که داخل آب افتاده بود، به قسمت‌هایی که جریان آب شدیدتر بود، کشانده شد. در آن آب‌های خروشان هیچ شناگر ماهری نمی‌توانست جان سالم به در ببرد.

باک فوراً داخل آب پرید. پس از طی سیصد متر، در میان جریان شدید آب خود را به جان رساند. وقتی احساس کرد جان دمش را گرفته است، با تمام قدرت به طرف ساحل رودخانه شنا کرد. اما این پیشروی باکندی صورت می‌گرفت و جریان آب به طرف پایین رودخانه بسیار شدید بود. از پایین رودخانه صدای غرش می‌آمد و جریان آب هر لحظه شدیدتر و وحشتناک‌تر می‌شد. آب‌های خروشان به سرعت در میان صخره‌های بزرگی که مانند دندان‌های شانه بودند، پخش می‌شدند. جریان آب در آخرین نقطه سر آبشار، قبل از آنکه به سراشیبی آبشار برسد، شدید و ترسناک بود. تورنتون می‌دانست که رسیدن به ساحل غیرممکن است. او به شدت روی صخره‌ای کشیده شد، با دومی برخورد کرد و با فشار به صخره سوم خورد. با دو دستش نوک لغزنده صخره را محکم گرفت. سپس باک را رها کرد و با صدای رعدآسایی فریاد زد: «برو، باک! برو!»

باک نمی‌توانست خود را نگاه دارد و در میان جریان خروشان آب پیچ و تاب می‌خورد. مایوسانه تقلا می‌کرد، اما نمی‌توانست برگردد. وقتی صدای فرمان تورنتون را شنید، کمی خود را از آب بیرون کشید و سرش را بالا برد؛ گویی برای آخرین بار بود که جان را می‌دید. سپس مطیعانه به طرف ساحل رودخانه بازگشت.

او با قدرت شنا می‌کرد. وقتی نزدیک ساحل رسید، پیت و هانس او را از آب بیرون کشیدند.

آنها می‌دانستند که یک مرد فقط چند دقیقه می‌تواند در برابر چنان جریان سریعی دوام بیاورد و خود را کنار آن صخره لغزنده نگه دارد. بنابراین به سرعت از کنار ساحل بالا رفتند و درست کمی بالاتر از نقطه‌ای که تورنتون از صخره آویزان بود، طنابی را که به قایق بسته بودند، به گردن و شانه‌های باک بستند. آنها مراقب بودند که طناب باک را خفه نکند و مانع شنا کردنش نشود. سپس او را وارد جریان آب کردند. باک جسورانه به آب زد. اما به اندازه کافی مستقیم به طرف وسط رودخانه رفت. خیلی دیر متوجه اشتباهش شد؛ زیرا تورنتون فقط چند متر دورتر بود، ولی جریان آب او را عاجزانه عقب می‌راند.

هانس فوراً طناب را کشید؛ طوری که گویی باک قایق است. باک آن قدر زیر آب ماند تا اینکه به کنار رودخانه خورد و او را بیرون کشیدند. چیزی نمانده بود که غرق شود. هانس و پیت به او تنفس مصنوعی دادند و آب را از گلویش بیرون کشیدند. باک تلوتلو خورد و روی پاهای خود ایستاد، ولی دوباره به زمین افتاد. صدای ضعیف تورنتون به گوششان رسید. گرچه نمی‌توانستند بفهمند چه می‌گوید، اما می‌دانستند دیگر توانی برایش باقی نمانده است. برای باک صدای اربابش مثل شوک الکتریکی بود.

از جایش پرید و به طرف رودخانه رفت و به نقطه‌ای که چند لحظه قبل آن را ترک کرده بود، بازگشت.

هانس و پیت دوباره طناب را به گردنش بستند و باک دوباره به آب زد. اما این بار مستقیم به طرف وسط رودخانه و بالاتر از جایی که تورنتون به صخره چسبیده بود، رفت. یک بار اشتباه را تجربه کرده بود، اما بار دوم دیگر اشتباه نمی کرد. هانس کم کم طناب را شل می کرد. پیت هم مراقب بود طناب پیچ یا گره نخورد. باک به شنا کردن ادامه داد تا اینکه با تورنتون در یک مسیر قرار گرفت. بعد، چرخید و به سرعت به سمت او رفت. تورنتون دید که او به طرفش می آید. هنگامی که باک در اثر جریان شدید آب از پشت به او برخورد کرد، با دستانش به آن گردن پر مو و پشمالو چسبید. هانس طناب را دور یک درخت پیچید و باک و جان تورنتون زیر آب رفتند. هر دو تقلا و احساس خفگی می کردند. گهگاهی باک خود را بالا می کشید و گهگاهی جان. در همان حال روی کف رودخانه کشیده می شدند و با صخره ها و سنگ ها برخورد می کردند، تا اینکه سرانجام به کنار رودخانه رسیدند.

هانس و پیت، تورنتون را که روی شکم روی تخته ای افتاده بود، آن قدر تکان دادند تا به هوش آمد. تورنتون ابتدا نگاهی به باک انداخت. نیگ بالای سر باک زوزه می کشید و اسکیت صورت خیس و چشمان بسته اش را می لیسید. با آنکه خود تورنتون درب و داغون شده بود و تمام بدنش درد می کرد، با دقت بدن باک را معاینه کرد و سه دنده شکسته یافت. سپس گفت: «همین جا چادر می زنیم.»

آنها تا زمانی که استخوان های باک جوش خوردند و او توانست

سفر را آغاز کند، آنجا ماندند.

زمستان آن سال باک در دوسون دست به شاهکار دیگری زد؛ شاهکاری که شاید زیاد قهرمانانه نبود، ولی نامش را در سرتاسر آلاسکا پر آوازه کرد و موجب شهرتش شد. این کار باک به ویژه مایهٔ خشنودی تورنتون و دوستانش شد. زیرا آنها منتظر سرمایه‌ای بودند که بتوانند با آن به سفری که در آرزویش بودند، بروند؛ سفر به شرق و جایی که معدنچیان هنوز به آن پا نگذاشته بودند. ماجرا از آنجا شروع شد که آن سه دوست در کافهٔ الدورادو^۱ در مورد سگ‌هایشان لاف زدند. البته باک به خاطر سابقه‌اش مقصود اصلی آنها بود. تورنتون قاطعانه از باک تعریف می‌کرد. پس از نیم ساعت مردی ادعا کرد که سگش می‌تواند سورتمه‌ای به وزن دویست و بیست کیلوگرم را بکشد. مرد دیگری چنین ادعایی را با دویست و هفتاد کیلوگرم و مرد سوم با سیصد و بیست کیلوگرم تکرار کرد.

جان تورنتون گفت: «اینکه چیزی نیست. باک می‌تونه چهارصد و پنجاه کیلوگرم را بکشد.»

متیو سان که مردی ثروتمند و لاف‌زن بود، رو به او کرد و گفت: «می‌تونه با آن صد متر هم راه بره؟»

جان با خون سردی گفت: «معلومه که می‌تونه.»

متیوسان طوری که همه بتوانند بشنوند، گفت: «خیلی خب. من هزار دلار جایزه می‌دم. بیا، این هم هزار دلار.»

سپس یک کیسه پر از خاک طلا را روی پیشخان کافه کوبید.
هیچ کس حرفی نزد. اگر حرف تورنتون درست نبود، جایزه را
نمی گرفت. جریان گرم خون را زیر پوستش احساس می کرد. زبانش
او را فریب داده بود. او حتی نمی دانست که باک می تواند چنان بار
سنگینی را بکشد یا نه؛ باری که حدود نیم تن وزن داشت. عظمت
و دشواری کار او را می ترساند. به قدرت باک ایمان داشت و اغلب
فکر می کرد او می تواند بارهای خیلی سنگین را بکشد. اما هرگز با
چنان احتمالی روبه رو نشده بود. چشمان ده ها نفر که همگی ساکت
و منتظر بودند، به او دوخته شده بود. علاوه بر آن، نه او هزار دلار
داشت که بپردازد و نه هانس یا پیت.

متیوسان با لحن وحشیانه ای ادامه داد: «بیرون سورتمه ای دارم
که بارش کیسه های آرد ده کیلویی است. ناراحت بار نباش.»
تورنتون جوابی نداد. نمی دانست چه باید بگوید. مثل کسی که
قدرت تفکرش را از دست داده است، به مردم نگاه کرد. در
جست و جوی پولی بود که بتواند مسابقه را با آن آغاز کند. ناگهان
چشمش به جیم اوبراین، رفیق قدیمی و ثروتمندش افتاد و کاری
کرد که هرگز خوابش را هم نمی دید. آهسته از او پرسید: «می تونی
هزار دلار بهم قرض بدی؟»

اوبراین در حالی که کیسه بزرگی را کنار کیسه متیوسان
می انداخت، گفت: «البته. با اینکه هیچ ایمون ندارم باک بتونه این
کار رو بکنه، ولی خوب...»

تمام مردان کافه را تخلیه کردند و به خیابان رفتند تا مسابقه را

ببینند. همه میزها خالی شدند. تمام فروشندگان و شکارچیان آمده بودند ببینند نتیجه مسابقه چه می شود. چند صد مرد در حالی که پالتوی پوست پوشیده بودند و دستکش به دست داشتند دور سورتمه جمع شدند. چهار صد و پنجاه کیلوگرم کیسه آرد را بار سورتمه متیوسان کردند. این کار دو ساعت طول کشید. همه در آن سرمای شدید شصت درجه زیر صفر ایستاده و منتظر بودند. تیغه های سورتمه درون برف فرو رفته و یخ زده بود. عده ای عقیده داشتند که باک نمی تواند سورتمه را بکشد. همه با هم بگومگو می کردند. عده ای می گفتند که باک باید خودش یخ ها را بشکند. او بر این معتقد بود که تورنتون می تواند تیغه زیر سورتمه را تکان دهد و یخ آن را خرد کند و بعد، باک سورتمه را بکشد. متیوسان مصر بود که باک باید هر دو کار را خودش انجام دهد. اکثر افرادی که شاهد مسابقه بودند، طرف او را گرفتند.

هیچ کس طرفدار باک نبود. هیچ کس هم باور نمی کرد که او بتواند چنان کار خطیری را انجام بدهد. تورنتون با عجله و با شک و تردید بسیار این مسابقه را ترتیب داده بود. ولی در آن لحظه که به سورتمه نگاه می کرد، حقیقت محض این بود که چنان کاری حتی با ده سگ هم غیرممکن بود. متیوسان با خوشحالی گفت: «امکان ندارد، این مسابقه را ببری. تورنتون! چی می گی؟»

در صورت جان تردید موج می زد. اما حس جنگجویی او تحریک شده بود؛ همان حسی که موجب می شود مشکلات آسان شوند و ناممکن درک نشود. تمام هوش و حواس تورنتون متوجه

هیاهوی میدان جنگ بود. ده سگ را از افسار باز کردند و باک را با افسار خودش به سورت‌مه بستند. باک موجی از ابراز احساسات و شور و هیجان را متوجه خود کرده بود و احساس می‌کرد باید برای جان تورنتون کاری بکند. وقتی او را به سورت‌مه می‌بستند، صدای شور و هیجان و تحسین مردم به هوا برخاست. اوضاع و احوالش خوب بود و در بدنش گوشت اضافی نداشت. در تمام شصت و هشت کیلوگرم وزنی که داشت قدرت و شجاعت موج می‌زد. موهایش مثل ابریشم می‌درخشیدند. پایین گردن و کنار شانه‌ها، یالش کمی می‌لرزید و به نظر می‌آمد با هر حرکتی تکان می‌خورد. شور و حرارت زیاد موجب شده بود تک‌تک موهایش سیخ شوند. سینه‌ست‌رگ و پاهای جلوی سنگینش با بقیه اندامش متناسب نبود و عضلاتش از زیر پوست به خوبی دیده می‌شدند. مردان عضلات قوی او را حس کردند و گفتند که عضلاتش مثل آهن سفت و محکم‌اند. یکی دیگر از معدنچیان زبده، با لکنت زبان گفت: «آه آقا جون! من این سگ را هشتصد دلار می‌خرم.»

تورنتون سرش را به علامت نفی تکان داد و به طرف باک رفت. متیوسان با اعتراض گفت: «باید دور از او بایستی. کلک ملک هم نداریم.»

جمعیت ساکت شد. همه باک را حیوان ارزشمند و فوق‌العاده‌ای ارزیابی کردند. اما وزن بار سورت‌مه خیلی زیاد بود و جرئت نمی‌کردند سر کیسه‌هایشان را شل کنند.

تورنتون کنار باک زانو زد. به چشمان او خیره شد و آهسته در

گوش باک زمزمه کرد: «چون مرا دوست داری، باک! به خاطر من.»

باک با اشتیاقی سرکوب شده، ناله‌ای سر داد.

جمعیت کنجکاوانه به آنها می‌نگریست. کار، اسرارآمیز پیش می‌رفت و بیشتر شبیه جادو بود. وقتی تورنتون بلند شد، باک دست او را از روی دستکش به دندان گرفت و آن را با دندان‌هایش فشار داد. سپس به آرامی و با کمی ناراحتی آن را رها کرد. با آن کار به تورنتون پاسخ داده بود؛ پاسخی بدون صدا و خاموش، ولی سرشار از عشق و محبت. تورنتون فاصله خودش را با او حفظ کرد. بعد گفت: «باک! حالا شروع کن.»

باک حرکتی کرد و افسار دور بدنش محکم شد. بعد، چند بند انگشت آن را شل کرد. این روشی بود که آموخته بود. صدای تورنتون در آن سکوت مطلق طنین‌انداز شد: «آفرین پسر!»

باک به سمت راست پیچید و بعد، خیزی برداشت که در نتیجه آن تسمه‌ها دوباره محکم شدند. سپس با تمام وزن خود به سورتمه فشار وارد کرد. بار سورتمه لرزید و صدای شکستن یخ آمد.

تورنتون فرمان داد: «حرکت.»

باک همان کار را دوباره تکرار کرد و این بار به سمت چپ پیچید. صدای شکستن یخ بیشتر شد. سورتمه تکان خورد و تیغه‌هایش به جلو لغزیدند. مردان بدون آنکه متوجه باشند، نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده بودند.

- برو پسر!

فرمان تورنتون مثل شلیک گلوله در فضا پیچید. باک خود را جلو کشید، با یک جهش افسار را محکم کرد و با تلاش زیاد تمام بدنش را جمع کرد، عضلاتش مثل موجودات زنده، زیر پوستش می پیچیدند و گره می خوردند. سینه سترگش نزدیک زمین بود. سرش را جلو و پایین آورده بود. با پنجه هایش به برف فشرده شده چنگ می زد و باعث می شد روی آن شیارهای موازی به وجود آید. سورتme تکان خورد و لرزید و کمی به طرف جلو حرکت کرد. یکی از پاهایش سر خورد و مردی با صدای بلند غرولند کرد. سورتme با تکان های پی در پی به حرکت در آمد و جلورفت. اما دیگر متوقف نشد. نیم سانت... یک سانت... دو سانت... تکان ها به طور چشمگیری کاهش یافت. سپس سورتme سرعت گرفت و به طور ثابت به طرف جلو پیش رفت.

مردانی که نفس خود را حبس کرده بودند، بار دیگر نفس کشیدند. حتی نفهمیدند که لحظه ای پیش نفسشان را حبس کرده بودند.

تورنتون پشت سورتme می دوید و با سخنان نشاط انگیز و کوتاه باک را تشویق می کرد. مسافتی که باک باید طی می کرد. قبلاً گرفته شده بود. هنگامی که به توده هیزمی که علامت پایان صد متر بود، نزدیک شد، صدای تشویق و شادی مردم بیشتر و بیشتر شد. وقتی از توده هیزم عبور کرد و با فرمان تورنتون متوقف شد، صدای غریو و فریاد مردم به هوا برخاست. همه، حتی متیوسان کلاه و

دستکش‌هایشان را به هوا پرتاب می‌کردند. مردم با هم دست می‌دادند و اصلاً برایشان مهم نبود که با چه کسی دست می‌دهند. اما تورنتون کنار باک زانو زد. سرش را مقابل سر باک نگه داشت. آنهایی که خود را با شتاب به آن دورساندند، شنیدند که جان با صدای بلند و با شور و حرارت به باک ناسزاهای محبت‌آمیز می‌گفت. یکی از معدنچیان که تندتند و بریده‌بریده حرف می‌زد، گفت: «هی! آقاجون! من بابت او هزار دلار می‌دم. خیلی خوب، هزار و دویست دلار، آقا!»

تورنتون ایستاد. چشمانش پر از اشک بود. قطرات اشک روی گونه‌هایش می‌غلطید. رو به آن معدنچی کرد و گفت: «نه جناب! گورت را گم کن، این تنها حرفی است که می‌تونم بهت بگم.» باک دست تورنتون را با دندان‌هایش گرفت. گویی آن کار را بی‌اراده انجام می‌داد. غریبه‌ها در فاصله مناسبی ایستاده بودند. آنها به خود اجازه نمی‌دادند که نسنجیده رفتار کنند و آن شور و حال میان باک و جان را به هم بزنند.



طنین آوا

وقتی باک ظرف پنج دقیقه هزار و ششصد دلار برای جان تورنتون به دست آورد، به اربابش امکان داد که تمام قروض خود را بپردازد و همراه شرکای خود به دنبال معدنی گمشده و افسانه‌ای که قدمتش به تاریخ آن کشور باز می‌گشت، به مشرق سفر کند. مردان زیادی در جست‌وجوی آن معدن بودند، ولی فقط تعداد اندکی آن را یافته بودند. بسیاری هم هرگز از آن سفر باز نگشته بودند. آن معدن گمشده در هاله‌ای از تراژدی فرو رفته، رمز و راز اطراف آن را احاطه کرده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست چه کسی نخستین بار آن را کشف کرده است. پایان قدیمی‌ترین داستان‌ها پیش از رسیدن به آن معدن به اتمام می‌رسید. از همان ابتدا در آنجا کلمه‌ای درب و داغون و قدیمی وجود داشت. کسانی بودند که قبل از مرگ سوگند می‌خوردند آن کلبه و معدن را دیده‌اند. گواهیشان هم ارائه تکه‌های طلایی بود که هیچ شباهتی به طلای معمولی نواحی شمال نداشتند.

اما هیچ مرد زنده‌ای نتوانسته بود چنین گنجینه‌ای را با خود به خانه ببرد. به این ترتیب جان تورنتون، پیت و هانس به همراه باک و شش سگ دیگر راهی سرزمین شرقی و راهی ناشناخته شدند تا آنچه را که مردان قبل از آنها و سگ‌هایشان در دستیابی به آن موفق نبودند، به دست بیاورند. آنها با سورتمه صد و ده کیلومتر به طرف یوکن رفتند. بعد، به طرف چپ پیچیدند و به رودخانه استوارت رسیدند. از مایو^۱ و مک کوئشن^۲ گذشتند تا آنکه رودخانه استوارت مانند نهر کوچکی تنگ و باریک شد و از میان قله‌های مرتفعی که به منزله ستون‌های اصلی قاره آمریکا بودند، گذشت.

جان تورنتون از طبیعت و انسان چیز زیادی نمی‌خواست. از دنیای وحش هم نمی‌ترسید. با مشتی نمک و یک تفنگ می‌توانست به سرزمین وحش پا بگذارد و هر وقت که دوست داشت سفر کند.

به روش سرخ‌پوستان و بدون هیچ شتابی، در طول سفر غذایش را شکار می‌کرد و اگر آن را نمی‌یافت مثل سرخ‌پوستان به سفر ادامه می‌داد. با آگاهی و دانشی که از دنیای وحش داشت مطمئن بود که دیر یا زود آن را می‌یابد. در آن سفر بزرگ به شرق، غذایشان گوشت تازه بود. مهمات و بعضی وسایل ضروری بار عمده سورتمه بود و برنامه زمانی سفرشان می‌توانست تا آینده‌ای نامحدود ادامه داشته باشد.

آن سفر برای باک شادی بی حد و حصری را به ارمغان آورده بود؛ شکار، ماهیگیری و گشت و گذار بی انتها در مکان‌های عجیب و غریب. آنها گهگاهی هفته‌ها بی وقفه به راهشان ادامه می دادند. روزها از پس یکدیگر می آمدند و می رفتند. گاهی اوقات هم چند هفته در یک جا چادر می زدند. سگ‌ها در اطراف پرسه می زدند و مردها با آتش در میان یخ گودالی درست می کردند و تابه‌های کثیفشان را در آن می شستند. گهگاهی گرسنگی می کشیدند و گاهی اوقات با غذایی فراوان جشن می گرفتند. این به زیادی شکار و شانس در شکار کردن بستگی داشت. تابستان از راه رسید. آنها بارهایشان را بر دوششان بستند و با قایق‌های باریک از دریاچه‌های آبی کوهستانی گذشتند و از مسیر رودخانه‌های ناشناخته بالا و پایین رفتند. قایق‌هایشان را از به هم بستن چوب‌های جنگلی ساخته بودند.

ماه‌ها می آمدند و می رفتند و آنها در آن سرزمین پهناور، بی نقشه به سوی مکانی که هیچ مردی به آن راه نیافته بود، پیش می رفتند. البته اگر آن کلبه گمشده حقیقت داشت، شاید می توانستند انسانی را در آن بیابند. وقتی از میان کوه‌ها می گذشتند، به کولاک تابستانی برخوردند. در زیر آفتاب نیمه شب، بر فراز کوه‌های برهنه، جایی که هیچ درختی نمی روید و برف‌ها ابدی‌اند، از سرما لرزیدند. سپس در میان دسته‌های پشه و مگس به دره‌های تابستانی پا گذاشتند و در سایه یخچال‌های طبیعی، توت‌فرنگی‌های رسیده و گل‌های شکفته‌ای چیدند که دست کمی

از توت‌فرنگی‌ها و گل‌های سرزمین جنوب نداشتند. پاییز همان سال، به دشتی عجیب و پر از دریاچه رسیدند که قبلاً محل زندگی پرندگان شکاری بود. اما وقتی به آنجا رسیدند، از هیچ موجود زنده‌ای خبری نبود.

فقط صدای وزش بادهای سرد، صدای یخ بستن آب و برخورد دیوانه‌وار امواج به سواحل دور افتاده به گوش می‌رسید.

تمام زمستان از مسیر عبور مردانی که قبل از آنها به آنجا پا گذاشته بودند، عبور کردند. وقتی به راهی رسیدند که به جنگل می‌رفت، به نظر می‌آمد که به آن کلبه قدیمی و گمشده بسیار نزدیک شده‌اند. اما آن کوره‌راه از ناکجا آغاز و به ناکجا ختم شد و دلیل ساختن آن به صورت یک راز باقی ماند. مردی آن را ساخته بود، ولی علت ساختن آن ناشناخته بود.

یک روز به طور اتفاقی به یک کلبه شکاری خراب و قدیمی رسیدند. جان تورنتون در میان پتوهای پاره یک تفنگ چخماقی لوله بلند پیدا کرد و فکر کرد که آن تفنگ باید متعلق به شرکت خلیج هادسن در شمال غرب باشد. در آن دوران، چنان تفنگی با پوست سنجاب مبادله می‌شد. به این ترتیب، که پوست سنجاب را روی زمین پهن می‌کردند و آن قدر روی هم دسته‌دسته پوست سنجاب می‌گذاشتند، تا ارتفاع پوست‌ها به ارتفاع لوله تفنگ برسد. بعد، تفنگ را با آن همه پوست مبادله می‌کردند.

آنها در آن کلبه شکاری هیچ اثری از انسانی که سال‌ها پیش آن کلبه را ساخته و تفنگ را میان پتوها گذاشته بود، پیدا نکردند.

بهار بار دیگر از راه رسید. آنها در پایان گشت و گذارشان، آن کلبه گمشده را نیافتند، ولی در عوض هنگامی که در آب‌های کم‌عمق رودخانه‌ای واقع در دره‌ای وسیع تابه‌های خود را می‌شستند، طلا یافتند؛ طلایی که به زردی کره بود. دیگر بیشتر از آن جلو نرفتند. هر روز کار می‌کردند و هزاران دلار خاک طلا و تکه‌های درشت طلا می‌یافتند.

طلاها را داخل کیسه‌های پوست گوزن می‌ریختند. وزن کیسه‌ها به بیش از بیست کیلوگرم می‌رسید. آنها را مثل هیزم بیرون کلبه‌ای که از چوب درخت صنوبر ساخته بودند، می‌انباشتند. هر سه مرد به سختی کار می‌کردند. روزها به سرعت برق و باد می‌گذشتند و جمع‌آوری طلا مثل یک رؤیا به نظر می‌رسید.

از دست سگ‌ها کاری ساخته نبود. گاهی اوقات گوشتی که جان تورنتون شکار می‌کرد، برای مدتی کافی بود و باک ساعت‌های زیادی را کنار آتش می‌گذراند و در فکر فرو می‌رفت.

تصویر آن مرد پر مو و کوتاه قد بارها جلو چشمانش نقش می‌بست. دیگر کاری نبود که او بتواند انجام دهد.

اغلب کنار آتش چشمانش را می‌بست و می‌دید که در دنیایی دیگر همراه آن مرد قدم می‌زند. به نظر می‌آمد که ترس تنها مسئله مهم آن جهان بود. وقتی باک به آن مرد پر مو خیره می‌شد که کنار آتش خوابیده و سرش را میان زانوانش گرفته و دستانش را حلقه کرده، می‌دید که چگونه بی‌قرار خوابیده است و دائم از خواب می‌پرد و به خواب می‌رود و گهگاهی با ترس به تاریکی خیره

می‌شود و هیزم بیشتری روی آتش می‌گذارد. آنها کنار ساحل قدم می‌زدند. مرد پر مو صدف جمع می‌کرد و آنها را می‌خورد و همه جا را از نظر می‌گذراند تا از وجود هر خطر پنهانی آگاه شود و اگر احساس خطر می‌کرد، آماده بود جستی بزند و مثل باد بدود. آهسته و بی‌سر و صدا از جنگل می‌گذشتند و باک کنار پاهای مرد پر مو قدم برمی‌داشت. هر دو آماده و گوش به زنگ بودند. گوش‌هایشان را تیز می‌کردند و سوراخ‌های بینیشان تکان می‌خورد؛ زیرا حس بویایی و شنوایی آن مرد نیز مانند حس بویایی و شنوایی باک تیز بود. آن مرد می‌توانست به راحتی از درختان بالا برود و با همان سرعتی که روی زمین می‌دوید، از شاخه‌ای به شاخه دیگر بپرد. هیچ‌وقت خطا نمی‌کرد و پایین نمی‌افتاد. روی درخت‌ها هم به همان اندازه‌ای که روی زمین بود، احساس راحتی می‌کرد. باک شب‌هایی را به یاد می‌آورد که زیر درختی شب تا صبح بیدار می‌ماند و صاحبش در حالی که شاخه درخت را سفت و محکم گرفته بود، آن بالا به خواب می‌رفت.

آوایی شبیه تصویر آن مرد پر مو نیز وجود داشت که از اعماق جنگل باک را صدا می‌زد. آوایی که آمال و آرزوهای عجیب و بزرگی را در او زنده می‌کرد و باعث می‌شد شادی شیرین و مبهمی را حس کند. از آوای وحش و کشش آن آگاه بود، ولی نمی‌دانست آن چیست. گاهی اوقات آن آوا را تا جنگل دنبال می‌کرد. گویی در عالم ماده می‌توانست آن را بیابد و مثل چیزی دست‌یافتنی دنبال آن می‌گشت.

وقتی خلق و خویش اجازه می‌داد، به آرامی و جسورانه پارس می‌کرد. پوزه‌اش را در خزه‌های سرد جنگلی یا خاک سیاهی که در آن علف‌های بلندی رویده بود، فرو می‌کرد. از بوی خوش زمین با شادی خرناس می‌کشید و ساعت‌ها گوشه‌ای کز می‌کرد. طوری که انگار به حالت استتار در آمده باشد، پشت کنده‌های پوشیده از قارچ درختانی که به زمین افتاده بودند، پنهان می‌شد و با چشمان باز و گشاد و گوش‌های تیز به هر چه که در اطرافش سر و صدا می‌کرد و تکان می‌خورد، توجه می‌کرد. امیدوار بود از آواهایی که آنها را درک نمی‌کرد، شگفت‌زده شود. اما نمی‌دانست چرا چنان کارهای عجیبی را انجام می‌دهد. مجبور بود آنها را انجام دهد، ولی دلیلی برای آن نداشت.

تمایلات مقاومت‌ناپذیری بر او غلبه می‌کرد. در چادر دراز می‌کشید و با تنبلی در گرمای روز چرت می‌زد. سپس، ناگهان سرش را بلند می‌کرد، گوش‌هایش را تیز می‌کرد و با اشتیاق به صداهای دور و برش گوش می‌داد. بعد، از جای خود بلند می‌شد و می‌ایستاد و ساعت‌ها در میان جنگل و فضاها باز به جست‌و‌خیز می‌پرداخت. دوست داشت در مسیر نهرهای خشک بدود، روی شکم بخزد و آشیانه پرندگان جنگل را تماشا کند. گاهی اوقات تمام روز زیر بوته‌ها دراز می‌کشید و به کبک‌هایی که به هر سو می‌خرامیدند، نگاه می‌کرد. اما بیشتر از همه دوست داشت در سایه روشن شب‌های تابستانی بدود و به خاموشی و سکوت جنگل گوش فرا دهد و مثل انسانی که کتابی می‌خواند، هر نشانه و صدایی را

بخواند و به دنبال رازی باشد که او را به سمت خود فرامی خواند. خواب یا بیدار، تمام مدت، آن آوا او را به سوی خود فرامی خواند. یک شب با تکانی از خواب پرید. با چشمانی مشتاق، در حالی که پره‌های بینیش می‌لرزید و موهایش سیخ شده بود، اطراف را بو کشید. از جنگل صدای آن آوا، یا جزئی از آن می‌آمد؛ چون آن آوا اجزای مختلفی داشت. اما این بار برخلاف گذشته مشخص و واضح بود. مثل زوزه‌ای بلند بود. با وجود این، شبیه هیچ‌کدام از صداهایی نبود که سگ‌های سورتمه از خود در می‌آوردند. باک آن صدا را می‌شناخت. به گونه‌ای برایش آشنا بود؛ گویی قبلاً آن را شنیده بود. اردوگاه خفته را پشت سر گذاشت و خاموش و بی‌صدا به سرعت به سمت جنگل دوید. هنگامی که به آن آوا نزدیک‌تر شد، آهسته‌تر قدم برداشت. در هر حرکتش احتیاط موج می‌زد، تا آنکه به فضای بازی در میان درختان رسید. گرگ لاغر و کشیده‌ای را دید که پوزه‌اش را به سمت آسمان گرفته و روی ران‌هایش نشسته بود.

هیچ سر و صدایی نکرد؛ با وجود این گرگ از زوزه کشیدن دست کشید و حضور او را احساس کرد. باک پاورچین پاورچین به فضای باز نزدیک شد. کمی خم شده و بدنش را جمع کرده بود. دمش سیخ شده بود و پاهایش را با احتیاط بر زمین می‌گذاشت. در هر حرکتش شوق آغاز یک دوستی موج می‌زد. آن آتش‌بس موقت تهدیدآمیز، از ویژگی‌های رو در رویی حیوانات در دنیای وحش بود. اما گرگ با دیدن او پا به فرار گذاشت. باک گرگ را دنبال کرد و او را

به طرف یک بن بست راند. به بن بست که بستر نهر بود و تنه درختی در عرض آن بود. گرگ دوری زد و در حالی که می‌گرید، مانند سگ‌های اسکیمو، روی پاهایش چرخید. موهایش سیخ شده بودند و دندان‌هایش را روی هم قفل کرده بود.

باک حمله نکرد. دور گرگ چرخ زد و بعد، با رفتاری دوستانه به طرف او رفت و راهش را بست. گرگ شک داشت و می‌ترسید؛ زیرا وزن باک سه برابر وزن او بود و سرش به شانه باک هم نمی‌رسید. او فرصتی به دست آورد و پا به فرار گذاشت. بار دیگر تعقیب و گریز از سر گرفته شد. اما گرگ باز هم گیر افتاد و باز همان اتفاق تکرار شد. البته گرگ وضع جسمانی خوبی نداشت، زیرا در غیر این صورت باک نمی‌توانست به او برسد. تا جایی دوید که عاقبت سر باک به پهلویش رسید. دیگر راه پس و پیش نداشت. بنابراین چرخ زد تا برای فرار از آن مخمصه فرصتی پیدا کند.

ولی سرانجام، استقامت باک نتیجه داد؛ زیرا گرگ متوجه شد که هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند. بالاخره او نیز همراه باک شروع به بو کشیدن کرد. بعد، با یکدیگر دوست شدند. کم‌کم با حالتی عصبی و با کمرویی، که خاص حیوانات درنده است، خشونت خود را پنهان کردند و با یکدیگر بازی کردند.

پس از مدتی گرگ آهسته شروع به دویدن کرد. به سادگی نشان داد به جایی می‌رود و به باک فهماند که همراهش برود. آن دو در تاریک و روشن هوا، آرام و شانه به شانه هم به طرف بالای بستر رود دویدند و به سرچشمه آن رسیدند. سپس از طرف دیگر آبریز

به طرف دشت پهناوری که درختان و نهرهای بسیاری داشت، پایین رفتند. ساعت‌ها در پی یکدیگر در بیشه‌ها دویدند. آفتاب زودتر طلوع می‌کرد و روزها گرم‌تر شده بودند. باک بی‌نهایت خوشحال بود. می‌دانست که سرانجام پاسخ آن آوا را داده است. کنار برادر جنگلی خود به سوی جایی می‌دوید که مطمئناً آوا از آنجا می‌آمد. خاطره‌های قدیمی به سرعت جلو چشمانش ظاهر می‌شدند. آن خاطرات قدیمی واقعیت‌هایی را زنده می‌کردند که سایه‌هایی بیش نبودند. باک قبلاً آن خاطرات را در دنیایی دیگر تجربه کرده بود و بار دیگر آنها را تجربه می‌کرد. آزادانه در فضای باز می‌دوید. زمین، زیر پایش و آسمان وسیع، بالای سرش بود.

هر دو کنار نهری ایستادند تا آبی بنوشند. آنجا بود که باک به یاد جان تورنتون افتاد. کنار نهر نشست. گرگ به طرف جایی که آوا از آنجا می‌آمد، به راه افتاد. بعد، به طرف باک بازگشت. او را بو کشید و تشویق به رفتن کرد. اما باک آهسته راه برگشت را در پیش گرفت. گرگ حدود نیم ساعت کنار او دوید و آهسته ناله کرد.

بعد، نشست، پوزه‌اش را بالا گرفت و زوزه‌ای حزن‌انگیز کشید. باک همچنان به راهش ادامه داد. صدای زوزه را که ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد، می‌شنید، تا اینکه در فاصله‌ی دوری خاموش شد.

جان تورنتون مشغول شام خوردن بود که صدای پارس باک را شنید تورنتون در حالی که با مهربانی به او نگاه می‌کرد، گفت: «دارد کارهای ابلهانه می‌کند.»

باک دو شبانه‌روز چادر را ترک نکرد و اصلاً از تورنتون چشم

برنداشت. او را موقع کار هم دنبال می‌کرد. وقتی غذا می‌خورد، نگاهش می‌کرد. شب‌ها وقتی پتو را به دور خود می‌پیچید و صبح‌ها هنگامی که از لای پتو بیرون می‌آمد، او را تماشا می‌کرد. اما پس از دو روز، آوای جنگل تحکم‌آمیزتر از قبل به گوشش رسید. بار دیگر بی‌قراری باک به سراغش آمد. یاد و خاطرهٔ برادر وحشی‌اش و جنگلی که در سرزمین شاد آن سوی دره بود، رهایش نمی‌کرد.

دویدن در کنار برادر گرگش را فراموش نمی‌کرد. بار دیگر راهی جنگل شد، اما دیگر از آن گرگ خبری نبود. گرچه با دقت بسیار گوش می‌کرد؛ ولی دیگر صدای آن زوزهٔ حزن‌انگیز نمی‌آمد. آن شب در فضای باز به خواب رفت. گاهی اوقات چندین روز به اردوگاه باز نمی‌گشت. یک‌بار از بالای نهر گذشت و به سرزمین پر درختی که دارای نهرهای بسیاری بود، پا گذاشت.

یک هفته در جنگل پرسه زد. بیهوده به دنبال نشانه‌ای از برادر وحشی‌اش بود، خودش شکار می‌کرد. خستگی برایش معنایی نداشت. در نهری عریض که به دریا می‌ریخت، ماهی آزاد گرفت. کنار همان نهر خرس خشمگین بزرگ و سیاهی را کشت که پشه‌ها کورش کرده بودند. میان آن دو نبرد سختی در گرفت که باقیماندهٔ خوی وحشیگری باک را بیرون ریخت. دو روز بعد، وقتی کنار جسد خرس بازگشت، دید که ده دوازده گرگ بر سر باقیماندهٔ لاشهٔ آن نزاع می‌کنند. باک گرگ‌ها را مثل کاه پراکنده کرد. دو گرگ خواستند در مقابل او بایستند، ولی نتوانستند با باک بجنگند.

عشق به خون بیش از پیش در او تقویت می‌شد. او شکارچی

بود و می‌کشت. از موجودات زنده تغذیه می‌کرد و زنده می‌ماند. تک و تنها، بدون هیچ کمکی و فقط با تکیه بر قدرت و قابلیت خود در دنیای بی‌رحم وحش، جایی که فقط قوی‌ها زنده می‌ماندند، جان سالم به در برده بود. به همین دلیل به خود افتخار می‌کرد. این غرور مثل موجی در تمام حرکات بدنش و در حرکت هر عضله‌اش نمایان بود. وقتی می‌خرامید، این غرور به سادگی در وجودش لب به سخن می‌گشود و موجب می‌شد که موهای پرپشتش درخشان‌تر و با شکوه‌تر به نظر برسد. اما به خاطر موهای قهوه‌ای پریشان دور پوزه و بالای چشمانش و موهای سفید وسط سینه‌اش شبیه‌گرگ بسیار بزرگی بود؛ بزرگ‌تر از بزرگ‌ترین نژاد گرگ‌ها اندازه و وزنش از پدرش که از نژاد سنت برنارد^۱ بود، به ارث برده بود، اما نژاد مادرش که یک سگ چوپان بود، به این وزن و اندازه شکل داده بود. مثل گرگ‌ها پوزه بلندی داشت. و سرش هم مثل سر گرگ‌ها بزرگ بود.

در مکر و حيله به گرگ‌ها شباهت داشت. هوشی که از مادر و پدرش به ارث برده بود، به اضافه تجربه‌هایی که در آن دنیای بی‌رحم به دست آورده بود، از او موجود شکست‌ناپذیری ساخته بود که در دنیای وحش پرسه می‌زد. حیوان گوشت‌خواری که فقط با گوشت زنده بود و در اوج زندگیش بود. قدرت جسمانی و توانش فوران می‌کرد. وقتی تورنتون بر پشتش دست نوازش می‌کشید، از محل برخورد دست او با تک‌تک موهایش جرقه‌ای می‌پرید. تمام

اعضا و بافت‌های بدنش بی‌نهایت بی‌عیب و نقص بودند و بین آنها نوعی تعادل و توازن برقرار بود. نسبت به آنچه که می‌دید و می‌شنید، به سرعت واکنش نشان می‌داد. دو برابر سگ سورتمه‌ای که سریع می‌پرد تا دفاع یا حمله کند، سرعت داشت هر حرکت کوچکی را می‌دید، هر آوایی را می‌شنید و در مقایسه با سگ‌های دیگر، در فاصله زمانی کوتاه‌تری به آنها واکنش نشان می‌داد. فوراً درک می‌کرد، تصمیم می‌گرفت و پاسخ می‌داد. این سه عمل به ترتیب صورت می‌گرفت، اما فاصله زمانی میان آنها آن قدر کم بود که به نظر می‌آمد هر سه را به‌طور همزمان انجام می‌دهد، عضلاتش سرشار از نیرو و قدرت بودند و مانند فنی آه‌نین به حرکت در می‌آوردند. زندگی در وجودش مثل سیل جریان داشت. آن قدر شاد و سرزنده بود که گویی می‌خواست از شدت شوق و هیجان تکه‌تکه شود و خود را به جهان عرضه کند.

یک روز هنگامی که باک داشت از چادر خارج می‌شد، جان تورنتون رو به شریک‌هایش کرد و گفت: «هرگز همچنین سگی پیدا نمی‌شود.»

پیت گفت: «وقتی او به دنیا آمده، قالب ترکیب‌بندی سگ‌ها شکسته شده.»

هانس تصدیق کرد: «من هم همین عقیده را دارم.»

آنها دیدند که باک از چادر خارج شد، اما ندیدند به محض آنکه به دنیای پر از رمز و راز جنگل پا گذاشت، چه تغییری در او صورت گرفت. دیگر مثل سگ‌ها راه نمی‌رفت. یک‌باره جزئی از آن

دنیای وحش شد. مثل گربه‌ها به نرمی روی پنجه‌هایش راه می‌رفت. سایه‌ای گذرا بود که در میان سایه‌ها ظاهر و ناپدید می‌شد. می‌دانست چگونه از هر مخفیگاهی نهایت استفاده را بکند. مثل مار روی شکم می‌خزید و بعد، می‌جهید و حمله می‌کرد.

می‌توانست باقرقره آلپ را در آشیانه‌اش شکار کند و خرگوشی را که خوابیده است، بکشد. سنجاب کوچکی را که به بالای درختان می‌رفت تا از دست او فرار کند، به سرعت در هوا می‌قاپید. در برکه‌های وسیع ماهی می‌گرفت. بیدسترهایی که سدهایشان را تعمیر می‌کردند، از دست او آرام و قرار نداشتند. او جانوران را می‌کشت تا غذا بخورد. از روی عادت این کار را نمی‌کرد، اما ترجیح می‌داد آنچه را که خودش می‌کشت، بخورد. در کارهایش حوصله زیادی به خرج می‌داد. دوست داشت از سنجاب‌ها غذا بدزد، سربه‌سرشان بگذارد و وقتی اسیرشان می‌کرد، رهایشان کند تا با سر و صدا بالای درختان بپرند.

وقتی پاییز از راه رسید، تعداد گوزن‌ها زیاد شد. آنها می‌خواستند تا رسیدن فصل زمستان به دره‌های پایین‌تر و پست‌تر بروند. باک قبلاً بچه گوزن تنهایی را از پا در آورده بود، اما در آرزوی شکار بزرگ‌تر و سخت‌تری بود. روزی بالای نهر به آن شکار برخورد. یک گروه بیست‌تایی گوزن از نهر گذشته بودند. سردسته گروه، گوزن نری بود که رفتار خشنی داشت و قدش حدود دو متر بود. از همان گوزن‌های عظیم‌الجثه‌ای بود که باک آرزوی شکارش را داشت. باک جلو پرید و گوزن شاخ‌های گره‌خورده‌اش را که چهارده

شاخه و دو متر طول داشتند، به طرف او تکان داد. برق شرورانه‌ای در چشمانش بود و با دیدن باک از خشم غرید.

از پهلوی گوزن، درست جلو کفلش، سر تیر پرداری بیرون زده بود که نشان‌دهنده سرسختیش بود. غریزه‌ای که آن را از روزهای قدیم شکار در دنیای بدوی به ارث برده بود، به یاری باک شتافت. بنابراین سعی کرد آن گوزن را از گله جدا کند. کار دشواری بود. جلو گوزن پارس کرد و بالا و پایین پرید. ولی فاصله‌اش را با شاخ‌ها و سم‌های پهن او حفظ می‌کرد، زیرا ضربه شاخ‌ها یا سم‌های گوزن می‌توانست کار او را یکسره کند. گوزن نمی‌توانست به دشمن تیزدندان خود پشت کند. هجوم خشم، گوزن را رها نمی‌کرد. بنابراین به باک حمله کرد. باک با زرنگی مکارانه‌ای عقب‌نشینی کرد و گوزن را طوری به دام انداخت که دیگر نمی‌توانست بگریزد. اما به محض آنکه گوزن از گله جدا شد، دو سه گوزن نر جوان‌تر به باک حمله کردند و توانستند گوزن زخمی را به گله برگردانند.

شکیبایی یکی از خصوصیات دنیای وحش است. باید مثل خود زندگی سرسخت، خستگی‌ناپذیر و مُصِر بود. همان شکیبایی که ساعت‌ها عنکبوت را در تارش بی حرکت نگاه می‌دارد، ماری را چنبر زده می‌خواباند و پلنگ را ناچار می‌کند که در کمینگاهش منتظر فرصت بماند. صبر و شکیبایی خصوصاً زمانی به زندگی تعلق دارد که موجود زنده‌ای طعمه می‌شود. باک هم از آن آگاه بود. بنابراین به پهلوی گله چسبیده بود و حمله را به تأخیر می‌انداخت. گوزن‌های جوان را عصبانی کرده و ماده‌گوزن‌ها و بچه‌هایشان را به

وحشت انداخته بود. گوزن زخمی از شدت خشم دیوانه شده بود. این کار تا اواسط روز ادامه داشت. باک حملاتش را بیشتر کرد. از همه طرف حمله می‌کرد و با تهدیدهای بی‌امان خود گله را لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت. سرانجام قربانی خود را با چنان سرعتی از گله جدا کرد که گوزن نر دیگر نتوانست به گله بازگردد. صبر و شکیبایی موجوداتی که شکار می‌شوند، کمتر از صبر و شکیبایی موجوداتی است که شکار می‌کنند؛ به همین دلیل است که از پا در می‌آیند.

هنگامی که روز به پایان رسید و خورشید به بستر خود در شمال غربی رفت (شب دوباره از راه رسیده بود و بلندی شب‌های فصل پاییز شش ساعت بود)، گوزن‌های نر و جوان دیگر برای کمک به رهبرشان با اکراه قدم برمی‌داشتند. زمستان در راه بود و آنها باید به قسمت‌های پایین‌تر می‌رفتند. معلوم بود که هرگز نمی‌توانستند از شر آن حیوان خستگی‌ناپذیر که جلو راهشان را گرفته بود، خلاص شوند. به‌علاوه، زندگی گله یا گوزن‌های نر و جوان نبود که مورد تهدید قرار می‌گرفت. باک فقط می‌خواست زندگی یکی از آنها را بگیرد و علاقه‌ای به گرفتن زندگی بقیه آنها نداشت. سرانجام گوزن‌ها راضی شدند که تاوان رهایی خودشان را بپردازند. هنگامی که هوا تاریک شد، گوزن نر پیر ایستاد، سرش را پایین آورد و به سایر گوزن‌ها نگاه کرد. به گوزن‌هایی که می‌شناخت، به بچه گوزن‌هایی که برایشان پدری کرده بود و به گوزن‌هایی که سردسته‌شان بود. آنها به سرعت در تاریکی از آنجا

دور می‌شدند. رهبرشان نتوانست آنها را دنبال کند؛ زیرا آن دشمن تیزدندان و بی‌رحم پرید و جلویش را گرفت. گوزن پیر بیش از ششصد و پنجاه کیلوگرم وزن داشت. عمر درازی کرده و قوی و قدرتمند زیسته بود. جنگ‌های زیادی کرده بود و در پایان، دندان‌های موجودی که سرش حتی به بالاتر از ران او هم نمی‌رسید، او را با مرگ روبه‌رو می‌کرد.

از آن پس، باک روز و شب شکارش را رها نمی‌کرد. حتی یک لحظه هم به او استراحت نمی‌داد. اصلاً به او اجازه نمی‌داد در میان برگ درختان یا جوانه‌های درخت بید و غان بچرد. حتی به او فرصت نمی‌داد که عطش سوزانش را در نه‌های جاری و کوچکی که از آنها می‌گذشتند، رفع کند. گوزن اغلب مأیوسانه پا به فرار می‌گذاشت. چنان مواقعی باک سعی نمی‌کرد او را متوقف کند، اما به سادگی کنار قوزک پایش نرم و سبک می‌دوید و از آن بازی لذت می‌برد. وقتی گوزن پیر از دویدن دست می‌کشید و می‌ایستاد، باک دراز می‌کشید و هنگامی که سعی می‌کرد چیزی بخورد یا بنوشد، به شدت به او حمله می‌کرد.

سربزرگ گوزن زیر انبوه شاخ‌هایش خم شده بود و در اثر دویدن‌ها و یورتمه رفتن‌ها ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. مدتی طولانی می‌ایستاد، سرش را پایین می‌انداخت و از شدت یأس و ناامیدی گوش‌هایش آویزان می‌شدند. باک دیگر وقت بیشتری پیدا می‌کرد که آب بنوشد و استراحت کند. در چنین لحظاتی زبان سرخش بیرون می‌افتاد و نفس نفس می‌زد و با چشمانش گوزن

بزرگ رازیر نظر می‌گرفت. باک متوجه ایجاد تغییری شده بود. غوغا و بلوای جدیدی را در آن سرزمین احساس می‌کرد. از زمانی که گوزن‌ها به آنجا پا گذاشته بودند، نوعی جنب‌وجوش و زندگی جدید هم وارد آن سرزمین شده بود. چیزی که جنگل، نهر و هوا با حضور آن به تقلا در آمده بود. باک، نه با دیدن، شنیدن یا بو کشیدن، بلکه با حس هوشیارانه دیگری آن را احساس می‌کرد. می‌دانست که در آن سرزمین تغییری به وجود آمده است. در سرتاسر آن چیزهای عجیبی در حال شکل گرفتن بودند.

بنابراین، تصمیم گرفت پس از تمام کردن کار گوزن، سراغ آن برود.

سرانجام، در انتهای روز چهارم گوزن را از پا در آورد. یک شبانه‌روز از گوشت آن تغذیه کرد. خورد و خوابید و بعد، مدتی استراحت کرد و دوباره قدرتی تازه یافت. سپس، نرم و سبک به طرف اردوگاه جان تورنتون دوید. ساعت‌ها سپری شدند. باک اصلاً در طول مسیر دشوار بازگشت دچار مشکل نشد. در آن سرزمین عجیب مستقیم و یک‌راست با اطمینان، ولی با کمی شرمندگی راهی خانه شد.

هر چه جلوتر می‌رفت، نسبت به آن غوغا و بلوای جدید آگاه، آگاه‌تر می‌شد. زندگی در آن سرزمین با زندگی در طول تابستان تفاوت پیدا کرده بود. دیگر حقیقت امر به گونه‌ای مرموز و ماهرانه بر او آشکار می‌شد. پرندگان از آن شور و بلوا می‌گفتند؛ سنجاب‌ها هم همین‌طور. وزش ملایم باد نیز خبر از آن می‌داد. باک گهگاهی

می ایستاد و هوای صبحدم را بو می کشید و از آن پیامی را می خواند که موجب می شد با سرعت بیشتری بدود. حس وقوع مصیبت و بلایی قریب الوقوع او را درمانده کرده بود؛ البته اگر آن مصیبت و بلا قبلاً رخ نداده بود. هنگامی که از آخرین آب پخشان عبور می کرد و از دره، راهی اردوگاه می شد، با احتیاط بیشتری پیش رفت.

پنج کیلومتر آن طرف تر به مسیر جدیدی برخورد کرد که موجب شد موهای گردنش سیخ شوند. آن مسیر مستقیم به سمت اردوگاه جان تورنتون می رفت. باک مخفیانه و به سرعت به آن طرف شتافت. با تک تک سلول های عصبیش جزئیات واقعهای را که رخ داده بود، بررسی می کرد - همه آن به استثنای آخرش. حس بویایی حساسش به گونه متفاوتی گذرگاهی را که از آن رد می شد، توصیف می کرد. متوجه سکوت معنی دار جنگل بود. پرندگان کوچ کرده بودند. سنجاب ها پنهان شده بودند. فقط یکی را دید، یک سنجاب خاکستری که به شاخه خشک و تیره ای تکیه داده بود که وصله ناجوری بر تنه یک درخت بود.

در حالی که باک مثل سایه ای می خرامید و جلو می رفت، ناگهان بینی حساسش به طرفی کشیده شد؛ گویی نیروی مثبتی او را به سوی خود فرا می خواند. در بیشه ای آن بو را دنبال کرد و در آنجا نیگ را پیدا کرد که به پهلوی افتاده بود. تیری از یک طرف پهلویش بیرون زده بود.

چند قدم آن طرف تر به یکی از سگ های سورتمه ای که تورنتون در دوسون خریده بود، برخورد. آن سگ داشت با مرگ

دست و پنجه نرم می‌کرد. باک بدون آنکه بایستد، از کنار او گذشت. از اردوگاه صداهاى مختلف و ضعیفی می‌آمد. روی شکم به لبه آن محوطه باز رفت. آنجا هانس را یافت که روی صورت افتاده بود و مثل خارپشت بدنش پراز تیر بود.

در همان لحظه باک با دقت به کلبه‌ای که از چوب درخت صنوبر ساخته بودند، چشم دوخت و چیزی دید که موجب شد موهای گردن و شانهاش راست شود. خونس به جوش آمد و فوران خشم در او موج زد. بدون آنکه خودش بداند، از شدت عصبانیت می‌گرید. برای آخرین بار در طول عمرش اجازه داد که خشم بر عقل و منطق و حيله گريش غلبه کند و آنها را وادار به اطاعت کند.

به خاطر عشقی که به جان تورنتون داشت، کنترل خود را از دست داده بود.

افراد قبیله یی‌هت^۱ مشغول رقصیدن دور خرابه‌های کلبه چوبی بودند که ناگهان صدای غرش ترسناکی به گوششان رسید. جانوری را دیدند که تا آن زمان مثل او رانديده بودند. آن جانور به طرف آنها حمله کرد. او باک بود که به طوفان شدید و زنده‌ای از خشم تبدیل شده بود.

باک برای نابود کردن آنها، با خشم به طرفشان حمله‌ور شد. ابتدا به طرف مردی که رئیس قبیله بود پرید و گلوی او را دید. رگ گردن مرد شکافت و خون از آن فواره زد. باک اصلاً درنگ نکرد تا

برای قربانیش دلسوزی کند. به طرف مرد دوم رفت و گلوی او را نیز درید. هیچ چیز نمی توانست جلو او را بگیرد. میان آنها می پرید، می درید، می شکافت و نابود می کرد. با حرکاتی سریع و حساب شده از مقابل تیرهای آنها می گریخت. در حقیقت حرکاتش آن قدر سریع بود که اصلاً باورکردنی نبود. افراد قبیله کنار همدیگر جمع شده بودند و تیرهایی که می فرستادند به خودشان اصابت می کرد. یک سرخ پوست شکارچی نیزه‌ای را به طرف باک پرتاب کرد. نیزه چنان در سینه شکارچی دیگری فرو رفت که از طرف دیگر بدنش بیرون آمد. سپس، افراد قبیله دچار هول و هراس شدند و با وحشت به جنگل گریختند و اعلام کردند که روح شیطان ظهور کرده است.

به درستی که باک شیطان مجسم بود. کنار پاهایشان می گرید و وقتی در میان درخت‌ها می دویدند، مثل گوزن آنها را به زمین می کشید. برای قبیله یی هت روز سرنوشت سازی بود. آنها در آن سرزمین پراکنده شدند. پس از یک هفته، نجات یافتگان دوباره در دره‌ای دور هم جمع شدند و تعداد کسانی را که از دست داده بودند، شمردند. باک از تعقیب آنها خسته شده بود، به همین دلیل به اردوگاه خالی از سکنه بازگشت. آنجا پیت را دید که غافلگیرانه در رختخوابش کشته شده بود.

تلاش و تقلا ی تورنتون هنگام مرگ به خوبی از آثار به جا مانده، آشکار بود و باک جزء جزء آن تقلا و دست و پنجه نرم کردن با مرگ را که تا کنار آبگیر پر عمق ادامه می یافت، با بو کشیدن

دنبال کرد. اسکیت که تا لحظه آخر به صاحبش وفادار مانده بود، کنار آبگیر افتاده بود. آبگیر گل آلود شده و تغییر رنگ داده بود و آنچه را که در خود داشت، پنهان کرده بود. و آنچه که در آبگیر پنهان بود، جان تورنتون بود؛ زیرا باک رد او را تا آب یافت. اما درون آب دیگر نمی توانست رد او را بگیرد.

باک تمام روز کنار آبگیر ماتم گرفت و با بی قراری دور و بر اردوگاه پرسه زد. معنی مرگ را که توقف حرکت و جنب و جوش و وداع روح از بدن بود، می دانست. و می دانست که جان تورنتون مرده است.

مرگ تورنتون در او نوعی خلاء ایجاد کرده بود که تا حدی به گرسنگی شباهت داشت. اما آن خلاء موجب درد و رنجی می شد که غذا هم نمی توانست تسکینش دهد. گاهی اوقات، وقتی توقف می کرد تا اجساد مردم قبیله یی هت را تماشا کند، آن درد و رنج را فراموش می کرد. در آن هنگام غرور را در خود احساس می کرد. غروری بیش از آنچه که تا آن زمان تجربه کرده بود. او انسان را کشته بود. شجاع ترین موجودی را که می شناخت، شکار کرده بود. باک قانون چماق و دندان را زیر پا گذاشته و انسان را کشته بود. کنجکاوانه بدن هایشان را بو می کشید. همگی به سادگی مرده بودند. کشتن سگ سورتمه سخت تر از کشتن آنها بود. اصلاً حریف باک نبودند. فقط با تیر و نیزه و چماق هایشان حریفش بودند. از آن به بعد، دیگر از آنها نمی ترسید؛ به جز هنگامی که در دستانشان تیر و نیزه و چماق داشتند.

شب از راه رسید. ماه کامل بر فراز درختان در آسمان درخشید و تا غرق شدن در روز شب‌مانند، تمام آن سرزمین را روشن کرد. با فرارسیدن شب، باک که کنار آبگیر ماتم گرفته بود و ناله می‌کرد، صدای شور و هیجان زندگی جدید جنگل را شنید و جان دوباره‌ای گرفت. این زندگی جدید با آنچه که مردم قبیله یی‌هت به وجود آورده بودند، متفاوت بود. برخاست، گوش داد و بو کشید. از آن دورها صدای زوزه تیز و ضعیفی می‌آمد که زوزه‌های دیگری به آن پاسخ می‌دادند. لحظه به لحظه صدای زوزه‌ها بلندتر و نزدیک‌تر می‌شد. باک آن صداها را مثل بقیه چیزهایی که در دنیای دیگر دیده و شنیده بود و به یاد می‌آورد، شناخت. به میان فضای باز آمد و گوش داد. آن آوا نت‌های بسیاری داشت و بیش از قبل او را به سوی خود می‌کشید. برخلاف گذشته، باک آماده بود که از آن اطاعت کند. جان تورنتون مرده و آخرین پیوند شکسته شده بود. انسان و تقاضاهایش دیگر او را محدود نمی‌کرد. گرگ‌ها مثل قبیله یی‌هت شکار می‌کردند و غذای خود را از گوشت زنده به دست می‌آوردند. آنها در سرزمین نهرها و درخت‌ها عبور کردند و به دره باک حمله کردند. در فضایی باز، جایی که نور مهتاب آن را روشن کرده بود، گله گرگ‌ها مثل سیلی نقره‌فام سرازیر شد در مرکز آن فضای باز باک مثل مجسمه، بی حرکت ایستاده بود و منتظر آمدن آنها بود. باک چنان با ابهت و بی حرکت ایستاده بود که گرگ‌ها را به وحشت انداخت. پس از لحظه‌ای درنگ، شجاع‌ترین گرگ مستقیم به طرف او پرید. باک به سرعت برق حمله کرد و گردنش را شکست.

بعد، مثل قبل بی حرکت ایستاد. گرگ زخمی پشت سر او از شدت درد به خود می پیچید. سه گرگ دیگر هم سعی کردند به باک حمله کنند، ولی یکی پس از دیگری عقب کشیدند. خون از گلو و شانه های چاک چاک و شکافته شده شان جاری بود.

همین کافی بود که تمام گله گرگ به طرف جلو پیشروی کند. آنها دستپاچه بودند. کنار یکدیگر جمع شده بودند و نمی دانستند چگونه حریف را از پا در بیاورند. سرعت و فرزی باک به کارش می آمد. روی پاهایش می چرخید، می درید و پاره می کرد. در یک لحظه همه جا بود. چنان به سرعت می چرخید و اطراف و جوانبش را زیر نظر داشت که به کسی فرصت نمی داد شکستش دهد.

باک برای آنکه گرگ ها از پشت به او حمله نکنند، از آبگیر گذشت و به طرف بستر نهر رفت. و به ساحلی بلند و شنی رسید. به طرف گوشه راست ساحل، جایی که در جریان حفاری و استخراج طلا آن را ساخته بودند، پیش رفت. در آن زاویه می توانست با خیال راحت به گرگ ها حمله کند. از سه طرف در امان بود و فقط از یک طرف باید با دشمن روبه رو می شد.

و روبه رو شدن او با گرگ ها دیدنی بود. پس از نیم ساعت گرگ ها آشفته و دست از پا دراز تر عقب نشینی کردند.

زبان هایشان از دهانشان بیرون آمده و آویزان بود. دندان های تیزشان در نور مهتاب به سپیدی می زد. بعضی از آنها در حالی که سرهایشان را بلند کرده و گوش هایشان را تیز کرده بودند، دراز کشیده بودند. برخی دیگر ایستاده بودند و او را نگاه می کردند.

بعضی هم از آبگیر آب می نوشیدند.

گرگی عظیم الجثه و لاغر و خاکستری محتاطانه و با حالتی دوستانه جلو آمد. باک آن گرگ را که یک شبانه روز با هم دویده بودند، شناخت. گرگ به نرمی زوزه کشید و هنگامی که باک ناله کرد، پوزه هایشان را به هم مالیدند.

پس از آن گرگ پیر و لاغری که روی بدنش چند جای زخم داشت، جلو آمد. باک آهسته شروع به غریدن کرد. آنگاه گرگ پیر نشست، پوزه اش را به سوی ماه گرفت و زوزه بلندی کشید. گرگ های دیگر هم نشستند و زوزه کشیدند. این بار، آوا با آهنگ روشن تری به گوش باک می رسید.

او نیز نشست و زوزه کشید. سپس از گوشه ای که در آن پناه گرفته بود، بیرون آمد. گرگ ها دور او جمع شدند. آنها به روشی نیمه دوستانه، نیمه وحشیانه او را بو کشیدند. چند گرگ با صدای بلندتری زوزه کشیدند و به طرف جنگل دویدند. بقیه گرگ ها در حالی که همگی و هماهنگ با یکدیگر زوزه می کشیدند، آنها را تعقیب کردند. باک در حالی که کنار برادر وحشی خود زوزه می کشید، همراه آنها دوید.

شاید اینجا پایان خوشی برای داستان باک باشد. سال های زیادی نگذشت که قبیله یی هت متوجه تغییر در نژاد گرگ های خاکستری شدند. روی سر و پوزه برخی از گرگ ها رگه های قهوه ای پیدا شده بود. آنها خط سفیدی هم وسط سینه شان داشتند. اما شگفت انگیزتر از آن، این است که مردم یی هت از روح سگی که در

جلو گله می دود، صحبت می کنند. آنها از آن روح می ترسند؛ زیرا مکارتر از آنهاست. در زمستان های سخت از چادرهای آنها دزدی می کند، تله هایشان را می دزدد، سگ هایشان را می کشد و در برابر شجاع ترین شکارچیان مقاومت می کند.

و داستان بدتر می شود. شکارچیان در راه برگشت به چادرهایشان ناکام می مانند. مردم قبیله جسد شکارچیان را می یابند که بی رحمانه گلوهایشان پاره شده است و دور و بر آنها رد پای گرگی را پیدا می کنند که بزرگ تر از رد پای گرگ های دیگر است. پاییز هر سال، هنگامی که قبیله یی هت در پی گوزن هایند، یک دره هست که آنها هرگز وارد آن نمی شوند. زنان قبیله کنار آتش از آن دره حرف می زنند و تعریف می کنند که چگونه روحی شیطانی آن را به عنوان مکانی جاودانی برگزیده و تسخیر کرده است.

تابستان ها آن دره فقط یک بازدیدکننده دارد که مردم قبیله یی هت از آن بی اطلاع اند. او گرگی با موهای بلند و زیباست که با اینکه گرگ است، اصلاً شبیه گرگ های دیگر نیست. آن گرگ از سرزمین درخت ها عبور می کند و به فضای باز میان درختان قدم می گذارد. آنجا از کیسه های پوست گوزن فاسد و گندیده جویبار زردفامی جاری است که به زمین فرو می رود و اطراف آن علف های بلند و گیاهان سبز و خرمی می رویند که سطح زردفام زمین را از نور آفتاب پنهان می کنند. آنجاست که باک مدتی در فکر فرو می رود و بعد، زوزه می کشد و پیش از آنکه روانه شود، ناله بلندی

سر می‌دهد.

اما او همیشه تنها نیست. هنگامی که شب‌های بلند زمستان از راه می‌رسند و گرگ‌ها غذای خود را در دره‌های پایین‌تر دنبال می‌کنند، شاید او را ببینید که سردسته گله است و زیر نور کم‌رنگ مهتاب می‌دود. او از هم‌نوعانش یک سر و گردن جلوتر می‌پرد و از ته گلو زوزه‌ای می‌کشد که ترانه دنیایی قدیمی‌تر است و آن، ترانه گله‌گرگ‌هاست.



یادداشتی درباره نویسنده

زندگی جک لندن (۱۸۷۶ - ۱۹۱۶ م.) درست مثل یکی از داستان‌های ماجراجویانه‌اش است. جان چینی پسر یک فال‌گیر دوره‌گرد آمریکایی - ایرلندی و فلورا ولمن، دختری از خانواده‌ای ثروتمند و مرفه که مایه سرشکستگی و بی‌آبرویی خانواده‌اش بود، است. فلورا قبل از آنکه جک به یک سالگی برسد، با خواربارفروشی به نام جان لندن ازدواج کرد و در پنسیلوانیا زندگی فقیرانه‌ای را آغاز کرد.

جک جوان با کتاب‌هایی که از کتابخانه محلی به امانت می‌گرفت، سعی می‌کرد از محیط خشونت‌بار و بی‌رحم اطرافش دوری کند. کتابدار محله با مهربانی او را در انتخاب کتاب راهنمایی می‌کرد. اما هنگامی که به سن پانزده سالگی رسید، خانه را ترک کرد و مانند ولگردی به آمریکای شمالی رفت. حتی به جرم ولگردی سی روز را در زندان به سر برد.

او در سن نوزده سالگی همانند دوستان قایق‌رانش در کالیفرنیا، الفاظ رکیک به کار می‌برد. اما هرگز عشق خواندن کتاب را از دست نداد. همچنین باورهای سوسیالیستی‌اش او را به ادامه تحصیل تشویق می‌کرد. او با خواندن مطالب درسی ظرف چند ماه موفق شد وارد دانشگاه کالیفرنیا شود. اما خیلی زود آنجا را ترک کرد و در سال ۱۸۹۶ میلادی برای یافتن طلا در رودخانه

کلاندایک واقع در شمال غربی کانادا، راهی آنجا شد. او دست خالی از آنجا برگشت، اما این سفر زمینه‌ای را در او فراهم آورد تا در سال ۱۹۰۳ میلادی کتاب بسیار پرفروشی به نام **آوای وحش** را بنویسد.

پس از آن در سال ۱۹۰۶ میلادی داستان مشهور **سپید دندان** و داستان‌های دیگری را نوشت. در سال ۱۹۱۳ میلادی وضع مالیش دگرگون شد و درآمدش افزایش یافت. آثار او خوانندگان بسیاری از سرتاسر جهان داشت. اما او درآمد حاصل از انتشار کتاب‌هایش را صرف خوشگذرانی و ساخت خانه‌ای قصرمانند کرد. این خانه قبل از آنکه تکمیل شود، آتش گرفت و سوخت. او به خاطر مشکلات مالی دیگر نتوانست در برابر مشکلات زندگی ایستادگی کند و در سال ۱۹۱۶ میلادی در سن چهل سالگی خودکشی کرد.